بصحت تمام بمقابلہ فضلائے زمان

دیوان ناسخ

در مطبع خاص منشی نولکشور بمقام لکھنؤ مطبوع شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7056

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را | قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را
خیال آن پری رو در شبستان تصور مردم | کند سازو مشرق خورشید چون صبح آسمانم را
بکش سرم چو برق در آغوش تجلی | در آن ساعت که شوقش می‌برد [illegible]

غزل

محبت جا دهد پنهان ز خلوت دلها | چو یار [illegible] گرد اینه زیر [illegible]
چو پنهان شوخی [illegible] نمی‌ماند | [illegible] آغوش [illegible]
نظر [illegible] این کلبه را [illegible] | اگر دل [illegible] حل گردد مشکلها
گوهر [illegible] | ادا [illegible] بوی گل [illegible] محملها
[illegible] گردش چشم تو [illegible] | [illegible] رنگین کرده [illegible]
[illegible] شمع [illegible] | که در هر دیده بیدار پنهان بود دلها

[illegible]

	علی شب مستی شیراز در جام و سبو دارد الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها	

دل از زین گشته منزلها	دو عالم خشک جانا از تیر بحر ساحلها
[illegible] الفت جهانی	چو تار سبحه پنهان می‌دوانم رشته دلها
[illegible] گسلید تار	جدا افگند شیشه‌ها شوقت نالها از دلها
دل و دین جمع کردم خط شکستش تماشا	به هجوم سوز زند شکست گردد برق حاصلها

	علی بحر حافظ دست و پای میزند هر شب کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها	

ندانم هر شب از شوق که این شمع در حسرت	تماشا در پرده‌های خواب تعبیر در حسرتها
تو یا آئینه بیدار دادی آخر نشید جاوه‌ها	به رنگ ذره روزن به پرواز نه عبرتها
نمی‌دانم سپند کیست داغ افروز بیتابی	که چون طاوس در پرواز آئینه تحیرها
بریده از دل جفانت نگاهای زر و سیم را	چو ماهی رشته خون شد سفیده از نشترها
ندارد حاجتی کان جاحت شود	تماشا دست زخم بسلمت از شوق تیرها

	علی چون من نباشد شاعری عجاز پرداز که گوهر میکشند در رشته‌های نقش مسطرها	

شنیدم میکشند ای شکن پیرا بحرها	تماشا دارد امشب رنگ بر باده و اخترها
بنک باشد گشته صامن بی معالم	چو بوی نافه خوابم می‌دواند نشه در بسترها
برنگ شیشه ام جز بو او در دل نمیگنجد	بود این خانه را از سنگی خود قفل بر درها
نگه در شمشیر بسم پیرد از من نگه گرداند	چو گل یکساله رقص میکنیم از ریشه نشترها
نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن تا	چو بوی گل هوا شند تشوقت مغز در سرها
رسید تا به سر کوی تو قاصد به سر می‌گردم	سفید از دوری این اشک‌ها در

[illegible]

دیوان است والله اعلم ۱۲

[illegible]

شور عشق چیست پنهانی در دل بی‌شورها ... همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسورها
نشئهٔ این می جنون ارد جنون مشتاق‌ها ... هست چندین چشم پری یک خم شده انگورها
قدرها از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند ... چرخ ناپیداست در گرد شب دیجورها
عشق تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود ... سینه از جیب تجلی میگشاید طورها
نالهٔ ما در دل گره باشد چراغان غمت ... نورها در پرده دارد نغمهٔ سنتورها

دیگر

خندهٔ عشرت دل زخم خدنگ است اینجا ... قلقل شیشهٔ می ریشهٔ سنگ است اینجا
آتشی هست نفس اگر همه گشته است او ... فسونی ناله پرافشانی رنگ است اینجا
دارم از کوکب بیداری دل آیینه ... نفس صبح به بیرحمی تنگ است اینجا
صلح گل نیست بجز از وضع تکلف شدن ... ادب آیین کمین داری جنگ است اینجا
سخن از حیرت اوصاف چه لب می خاید ... گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زبی پیچیده در موج شکر خنده تبسم‌ها ... برنگ گل گریبان چاک سودای لبت ها
بتن‌ها استخوانم آب شد از گرمی تب‌ها ... که دندان زیر لب تبخاله شد از حسرت‌ها
چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل خود تر ... گداز عشق ریزد استخوان در تن قالب‌ها
بکیفیت جز سنگ طفلان نیم تخته مشقی ... ز شور عشق مجنون جنت افتاده مکتب‌ها
خراشیدن برد از چنگ فلک چون جسم تن شد ... شکست استخوان‌های من آید بکار تب‌ها
نفس در سینهٔ من می‌پرد و آن باشد ... که دل چون شیشهٔ ساعت پر از ریگ است لب‌ها
چه صبح از استخوانم ماند گردی ز آتش رنگ ... هنوز از مشت خاکم می تراود بوی یاربها

دیگر

چو تو چشمی بیندازد کلبهٔ من چون کوکب‌ها ... چراغم دیدهٔ آهو شد از تاریکی شب‌ها

[illegible]

زجوش باده وردتا نشین بالانشین گردد	ز موج خنده تا رسم خط بر دن آید از این لبها
بهر جانب گشادم دیده رویت در نگاه گلشن	نگه گشته در چشمم خلیده چون نشیمن عقربها
شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی	کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چه خواندی درس آزادی گلستان نشو زندانی	که در جمعه بازیگاه طفلان نیست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیدیم و در قصد است هنوز افغان ما	خم شکست اما نمی ریزد می جوش شان ما
تهمت مرگ از شهیدان نگه ورزیده اند	ریزش خون رفتن رنگ است در میدان ما
سرمه دار محبت چشم گر بینا شود	جاده راه فنا بسم الله دیوان ما
نیست آسان اینقدر از جوش گرد دیدن	بر نمی تابد جهان یک قطره از طوفان ما
در هوا صد برق فتنه تیغ بازی میکند	آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما
فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد	شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما
تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود	صبح چون شبنم چکیدن انگشت در پستان ما
رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان یافتن	هر نگه صد کاروان شکست بر مژگان ما
خشک سال آدمیت را تلافی کرده ام	قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه می‌مردی زیر لب آن شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر برخاست میدان ما	بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما
شهره تعظیم قرآن کرد سلطان میشود	پادشاهی ما همه فرش است در ایوان ما
کی ثبات گر فیض کلام ما ندارد بهره	مشرق و مغرب در سایه احسان ما

۵

[illegible]

ما مصور زادهٔ عشقیم شاعر نیستیم
یک قلم تصویر سوختست دیوان ما

هر چه در دنیاست بر آلودگان محرم
خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

جام با چشم پر آب است یاران غافل اند
میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما

خاک گردیدیم و بی پروا نگاهان را چه شد
یک خدنگ ناز کن نشد پیدا ز مژگان ما

ما گرفتاران تهی را چشم کم بینند
بوی یوسف میدهد هر ذره در زندان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب
می برد دل را ز جا هر کس که شد مهمان ما

بادشاهی خدمت لبهای پاکان کرده است
هر که خاک پای پاکان شد سوخت خار ما

مدتی شد یا علی از خود تهی گردیده ام
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل اگر جامی که داد امروز پیمانه را
رم آهو به بیابان بر زده دامانی را

هر زبان فاش مکن منت احسانی را
پردهٔ شرم مکش شاهد پنهانی را

دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان
سنبل آورده درین بحر بیابانی را

در پس پردهٔ ناسور دلم زخم بسی است
دیده‌ام از رخنه این باغ گلستانی را

عشق جمعیت دادلیس ز هر دل ما
قفس کرده پر و بال پریشانی را

پردهٔ راز دل سوختگان چون گرده
شب که پنهان نکند اختر تابانی را

نقش آئینه را جلوهٔ طاووس دهد
که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را
که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را

نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش
بود حکم پری در شیشه با رنگ شرابش را

بشوخی پای او بوسیدن قالب تهی کردم
که این ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا که این تشنه لب جان داده ام
که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دل قربانی دارم از آن کان ملاحت را
که میجوشد نمک از خویش چون از خاک کان آنجا

به مجلس حرف بی صوت است و نام شهید الشرا
نمیدانم که دادا این همه چشم بیم خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم
که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بایران می فرستم تا که میگوید جوابش را

نکویی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلب گر کس
چو شمع از خارپاهای من از سر شود پیدا

غبار خاطر دانا است اظهار هنر کردن
صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

برنگ پنهان است دریا در غبار من
اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا

باستطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی
متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

به پیری سعی کن گر در جوانی فرصتی از دست
ز رز گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران می برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

ز فیض آب مستغنیست کشت آرزوی ما اینجا
برنگ دانه از قفل می روید کلید اینجا

گل از تازگی آسیب شبنم بر نمی تابد
بود دستی که هم رسوا شد از یاران همید اینجا

چو شمع از کشتن ما و منی رنگین نمیگردد
غذای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا

تماشا حسرت است با شام غم و آتشین دارد
ز چشم عاشقان گل میکند روز سفید اینجا

سحر چون گل صبوحی کرده ظالم نمیدانی
که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا

صریر خامه میدانم که با طبعت نمیسازد
ز رنگی نامه دل صد پاره شد تا رسید اینجا

مریض انتظار چشم ناسور که من دارم
خدنگش بی نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا

صبا امروز بر ما منتی دارد نمیدانم
که عطر او پریشان گشت از بس رسید اینجا

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه می پرسی
به رنگ لاله تنها جام می نوشند بیجا

علی همطرح من در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز من بیجا دمید اینجا

تازه دارد آتش آب از عکس آن رخسارها
شمع روشن کرده در اندام ماهی خارها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست
نکهت گل گرد نمناک است در گلزارها

هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق
از غبار سیل برپا می شود دیوارها

رنگ عشرت بیش می آید دل آزرده ام
سنگ از خنده لبالب در دل کهسارها

طوطیان را از لب لعل حلاوت دستگاه
غوطه در موج شکر چون پسته در منقارها

آتش من در روغن افتد ناله خیزد در چراغ
صحبت ناجنس باشد نشتر آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را
آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خویش
آب شد مردم بچشم انتظار آئینه را

از نگاهت سینه آئینه میگردد فگار
بعد از آن بر سینه خواهد بست خار آئینه را

حیرت دلبستگان زر شناسان کم بود
مفت بستاند کسی در زنگبار آئینه را

روی خود بر گل مبین از خود شکفتن بیگناه
دیده غافل ز خود چندین مدار آئینه را

طبع خاموشان بلند میشود از گفتگو
میشود تار از نفس بر دل صفای سینه را

میشود تا رنگ در سینه ام آخر نفس
میشود ناصر علی امروز بار آئینه را

پرده آن بیند آن غنچه دهن مقراض را
کفن سیلیست صحرا گردانیست دیوانه را

گلستان گاه سخن جا کند معنی نگارانرا
خس این بیشه پهلو می زند آتش سوارانرا

دران گلشن که باشد خجلت افزا چمن پیرا — عرق بر چهره‌ها باشد گره گلعذاران را
فلک از ناله بیتابیم بر خویش می لرزد — کند سنگ فلاخن گرد باد دامن کوهساران را
سخن تا رو نماید جوهر دل رنگ میبازد — قلم ترسد به تصویر پری معنی نگاران را
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بیپروا — عنان در قبضه دریا بود کشتی سواران را
زراعتگاه آتش خرمنم شد جای حیرانی — کند آیینه خاک تفته ام هر قطره باران را
اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد — غبار توبه تو خط می نماید کم عیاران را
دل هر ذره پیمانه خورشید تابان شد — ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

بیقیدی یا مجهول ۱۲ — فاعل این معشوق ۱۲

دیگر

رنگ ها جسته نبود آخر حنا از رو ها — داده گلها چمن غارت شوخی بو ها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم — سر نهان شد چو گهر در صدف زانو ها
در مقامیکه قلم جلوه گر شوخی است — میشود آیینه ها مردمک آهو ها
روش مختلف کج نظران اصل و فرع است — خود محیط اند اگر جمع شوند این جو ها
نشئه شوق دل ما چه قدر خنده تمنا داشت — غمزه دامن بمیان بر زده از ابرو ها

دیگر

بسکه سنگین است گرد کلفت دیوانه ها — مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانه ها
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود — صبح می خندد ز بال افشانی پروانه ها
تا خرابان نسیم صبح زین گلشن گرفت — ریختن چون گل شراب است کرده در پیمانه ها
پاره کردم خلس دورافتادگان هیچ بود — سبحه ها در مسجد و زنار در بتخانه ها
از سفالی کز آن شیرین شمایل میخورد — بیضه طوطی شود خم بیجا می دانه ها
ای مسیحا بهر دمن چه میسوزی نفس — میشود بی خواب بیمار از افسانه ها
شور محشر از ناله عشاق بر هم می خورد — رنگ می بازد چراغ از جنبش پروانه ها

دیوان ناصر علی ۱۰

دیگر

هر شب از شوق تو آخر جوش آتشخانه‌ها
شمع میریزد نمک در چشم از پروانه‌ها

ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست
از نم باران شود محکم گره پروانه‌ها

گفتگوی بی‌حقیقت را اثر مرگ دل است
خواب سنبل در پرده دارد شوخی افسانه‌ها

جان بهای بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش
[illegible] از چشمهٔ آب بقا پیمانه‌ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را
شعلهٔ آتش [illegible] چراغ مرده را

قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان
موج آب سر شمشیر است ناخورده را

آدمی تا کسب دنیا کرد بی‌آرام شد
خواب خوش هرگز نمی‌آید حریف خورده را

قدر دانی نیست عاشق را ز [illegible]
کس چه فهمد جز خزان برگ گل پژمرده را

بار دنیا کی توان داشت با بار فراق
سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را

از لب شمشیر او دارد هوای بوسه‌ای
آرزو شوخست زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت‌تر بند است دل وارسته را
جای گل دل نیست رخسار [illegible] جسته را

میتوان کردن ز نرمی رام از خود رسته را
پنبه بستد راه میگردد شرر جسته را

با تو در یک پوست گنجیدم چو بادام دو مغز
جا بود در سینه هم دل بلبل پیوسته را

غم از کف فتنه ما [illegible] آن [illegible]
می شناسد هر که صیاد است صید خسته را

فکر عالی کم بود [illegible] کاندر صید [illegible]
میتوان کردن قلم [illegible] بشکسته را

نیست [illegible] سخن [illegible] لب [illegible]
سبز دارد فیض خاموشی زبان پسته را

خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد
بسته میداند رموز خندهٔ آهسته را

خنده مستی است در هنگام می هشیار را
محتسب لب میکند اینجا دهان بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

بانداز نگاهی برد بیدرد دل ما را
بهوی ساغر می لبست ساقی محمل ما را

نه بندد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی
بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را
مسیحائی خرامان ست نازی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش
عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر برهمی تیغ تغافل اینچنین باشد
طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من از کشتی نشینان دیده ام طرز غنا را
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ میجوید دل ما را

ای حسن حیرت افزا تو موج آبها
پشت بر دیوار ساحل ما چون محرابها

ای بحیرت جسته از چشم غزالان خوابها
سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها

گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود
ما بگرد خویش میگردیم چون گردابها

هر قدم شمشیر برکف قاتلی استاده است
قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم چو ابر
در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از ابروی او حرفی به مسجد گفت و رفت
خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت
حلقه های ماتمم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل میجوشد از وضع جهان چون آرمیدنها
رگ بیدار از تن میگشاید خواب دیدنها

خط کیک است بر بال کبوتر نامه آزم
ندارد از حجاب عشق پیغام شنیدنها

گریبان میدرد شکم قیامت میکند آهم
مگر از دل گذشت آن انجمن سازی رمیدنها

[illegible]

نهان چاره جوس من چون رگ سنگ است	نسیمی کو که خواهم شعله داری خود طپیدنها
محیط همتم هر چند عجزم لبست دارد	بخاک افتاده ام چون قطره از پا داد دریاها
تو چون اشارت آرام احرام چمن بندی	برون آ زر ریشه آرد سرو را قامت کشیدنها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاها را	شکستم رنگ دل پیدا نمودم کجکلاها را
چو مژگان نار دل میکند نخچیر صحرا را	زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاها را
به محشر گر چنین لعلش ز بند او بگشاید	زبان چون بسته گردد قفل سر لب واخواها را
جنونم یک بیابان گردباد آوارگی دارد	اناهم قبله ام سر کرده ام گم کرده راها را
بود دنیا و دین پشت و رخ آئینه هستی	ببرگ آید وجود خویشتن وحشیم تماشاها را
بود هر قطره خون در سینه من وزن آه	دگر آئینه داری چون کنم مژگان سیاها را
نمی باشد نشانی غیر روشن گریبان را	گر افشاندن تهی بیساز دآخر دست تقاضا را
کریمان با تونگر هم به احسان بینند اینها	نباشد چشم بر سامان ریا بیسامانها را
ز بی برگی شکایت چیست باید در عدم فقرا	که پیراهن بهر زایل شدن تصویر عریانها را
باهی خونفشان کم دم ز خون دیده مژگان را	بیک نشتر کشودم هر رگ این بیرگانها را
تمیز غافلان هستی و دولت بود کوشش	کر از آواز نابینا شناسند آشناها را
چو ساحل میبدم از بحر خالی میکنم پهلو	تغافل های خشکم منفعل دارد کرمها را

علی شرط تجرد نیست سوزن را بکف آوردن
چو برق از رشته تن دوختم چاک گریبان را

دیگر

چه امکانست بنماز من آن پا تنها را	که با خود برد آغوش وداع موج دریا را
بقربان سر سامان دن بهوش اینم دارم	بلا گردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

[illegible]

ز آشوبش سینه‌چاکان بود جمعیت عالم‌ها | شکست شیشه‌ها می‌داد پیوند اعضا را
دل شوریده‌ام خواهد از آن سو علی مرد | که از دیوانگی این شهر دارد ننگ صحرا را

علی از شب شوق شاه عادل قوام از جود
بقربان سرش گردانده‌ام دین را و دنیا را

کردیم رفو از پر خود چاک قفس را | بستیم بر این همه درها هوس را
از آبله‌های دل فریادرسان است | یک آب باید در کام و زبانست جرس را
این صاف‌دلان محرم تسخیر نسیم‌اند | زنجیر بود جوهر آیینه نفس را
صد لخت جگر در دهن چاک فکندیم | آراسته‌ام از چمن عشق قفس را
از شیشه سپندیش و ز پیمانه میریز | بی آب کند آتش [illegible] تیغ [illegible] را
آمیزش غم با دل عشاق گران است | گیرائی صحبت نبود شعله و خس را
آیینه هوس حاجت زنجیر ندارد | دام است همین موج عسل‌های مگس را
در خشم صد قناعت دان یک [illegible] از [illegible] | لب تشنه رحمت نخورد شربت کس را

در شهر قناعت نبود بیم اقامت
از بسکه علی تیز جهانیده فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتیم راه را | در گره بستیم چون آهنگ شعله‌های آه را
صبح اقبال هما استخوان طالع کند | نیست خرسندی [illegible] مردم آگاه را
مدتی شد آرزومند عتاب قاتلیم | ما به ره‌ی تیغ می‌بینیم دائم ماه را
در شبستان جبهه پر روشن باشد [illegible] | پوستین گرم گو مغرور دارد شاه را
اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا | در جهان نگذاشت از هستی نشان کاه را
در ضلالت ما نیفتادیم سعادت [illegible] | راه پیدا شد تا گم نکردیم راه را

یک نفس غافل مشو از حیله دنیا علی

۱۲۰

از قفا تکبیر می نهان آید این روباه را

شد دولت شهادت اگر دعا ما را　　شمشیر نیست شهپر بال هما ما را

فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم　　از هم جدا چو موج شود دست و پا ما را

از بس بریده می روم از غیر آشنا　　دامن گرفت سایهٔ من از قفا ما را

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است　　جز زخم تیغ تیز نباشد غذا ما را

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق　　پیداست نقش آبله از پشت پا ما را

چندین جفای بار کشیدن ز بهر چیست　　[illegible] پشت دو تا ما را

چون مردمان دیده ندارم سر لباس　　تا زنده ام بس است همین یک قبا ما را

در دست ما بهجو اثر گشته ام سبک　　این مرغ نامه بر به برد تا کجا ما را

ضعفست گر ز بار غمت تو تیا شوم　　گر دیده خشک غم تن چون حنا ما را

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم　　آخر نقاب روی هنر شد صفا ما را

رفتیم بکشت سبز قناعت و گر علی　　ابر بلا است سایهٔ بال هما ما را

هوس است با فتادم یافتم آرام جان اینجا　　جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

رهائی گر زمین عشق سر بر داشت مجنون شد　　همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا

بسر کردم شکایت جوش دیگر دیده ام اینجا　　نفس شوخست مهر تازه می آید زبان اینجا

بسی بیخودی از پا نشستن نمی باشد مرا　　چو بوی گل ره منزل نداند کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گذشت شب عشق ناله ها　　پر کرده دل آبله امشب پیاله ها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام　　چون رشته های شمع یکی گشت ناله ها

[illegible] زودی دیگر لشان دیگر　　هست این سیاه خیمه ز چشم غزاله ها

یاد گل از غبار خودی تخته شوند … برداشت خاک از میان جوش لاله‌ها

دیگر

می‌نماید بسکه خورشید از جوشش نیرنگها … ذره ما چون پر طاوس دارد رنگها
تا نفس باقیست وحدت ساز و برگ … تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگها
نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم … کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها
جاده راه فنا از دست هر مذهب جداست … کعبه را گم کرده اند این قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تماشای مرا … خوشه انگور باشد شیشه صهبای مرا
سختی دوران نیفشرد پیش بزم روی عیش هم … سنگها باران آب است مینای مرا
شیشه نازک دلان را احتیاج سنگ نیست … تو بنا سازد شکست رنگ اعضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد … وحشت آهو ز جا برداشت صحرای مرا

دیگر

همت اینجا که دارد ماتم شهید لاله‌ها … پریشان سر ز موکند شاخ غزالان را
در آن گلشن که کردم جوش حلقه تیغ جوهر … رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
درین صحرا نبینم ذره‌ای بی شعله آهی … شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آتش است از شرم بیدردی … زبان گردید چشم خونفشان تمکین لالها

نیاشد دل ز روضع کرم همت قفسها … نیست منع ز جوشش گل عندلیبها
سفید آید برون پیراهن صبح از تب … هم و نیاز گیرد دامن عشرت نصیبها
شهید الم تب و ری آتش ز زبانم کرد … که بسیار دعاهای نفس من است طبیبها
ندارد آشنا الفتی در عالم امکان غریبها … دلی تنگی نیاز آورده ام این جا نصیبها

۱۵

دیگر

تا کی سودا کنی ناموس استغنا را	پاره کن چون موج از بی‌طاقتی زنار را
عمر با یک شمع در محفل کفایت میکند	گر چنین میسازد از حیرانیست فنار را
گر به مقصود میخواهی ز هستی پاک شو	نردبان بام گردون ساز چوب دار را
تا نجوید واماندگان را دل طبیبان [illegible]	اضطراب بسمل در سینه آورده دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد زبانش را	گل لب چون غنچه پنهانست [illegible] نفس را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن	که در پیری ببینم [illegible] نقش را
ز دستم شیشه دل رفت نشناسم [illegible] را	ولیکن ضامنم تا خاک گردیدن غبارش را
مقام شاه باز عشق نشناسم کجا باشد	ولی چون بوی گل دیدم به پرواز [illegible] را

دیگر

هجوم درد در حسرت شد دل هم سر و پا را	شکست رنگ پر بال سیاه [illegible] ما را
صفا چون کاملی افتد [illegible] از دل پنهان [illegible]	خط زرنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه داند شیشه خالی ز خود [illegible] گلابست	ملامت گر نمی [illegible] چرا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق عاشقان [illegible]	بغل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

[illegible] انداختم چو دشمن [illegible] شمشیر را	خورده ام چون [illegible] از بال و پر خود تیر را
ز اختلاف [illegible] شهر [illegible] گم کرده ام	شد پریشان خواب من از [illegible] تعبیر را
همچو آن طفلی که از آئینه بیرون آید	دام راه ما سبکروحان نشد زنجیر را
این شکار افگن نمیدانم به قصد کیست	کرده از شوخی نیستان را قفس شیر را

دیگر

[illegible]

[illegible]

ره عشق است قطع کام حاصل میکنند اینجا	سفر چون ترک از بیتابی دل میکنند اینجا
شهادتگاه ما را طپیدن برنمی تابد	بدام سخت چیدن و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم برنمی تابد	تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا
دیار اهل معنی بی نصیبی پیشتر دارد	ز پیشانی خط تقدیر زائل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرد بدر کرد مرا	آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود	بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

ستاره ای فقر شکر دولت صد کلاهی	چو برگردد فلک کجکول سازد تاج شاهی را
گر از چشمت بد در ساحل عبرت نمی باشد	ز دام آزاد میسازند دور از آب ماهی را
ز فیض خو نشکستن صاحب کرم بی بهره می ماند	که نتواند زدودن سنگ زر رنگ سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانه ما را	به رنگ گل پر و بال است آشیانه ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد	ستاره سحری روز نیست خانه ما را
ز آسمان سعادت به شبنمی نرسیدیم	رساند پستی طالع به آب دانه ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانه ما	مردم دیده شب تاب بگیرد خانه ما
نشست پنهان چو نگه شمع نگاشانه ما	آب آئینه شود سیلی پروانه ما

دیگر

گذر در کلبه تارم نباشد روز روشن را	که نور صبح میگردد به تنگی نبض روزن را
زبان سر به بشارت میدهد آخر درین وادی	که آواز جرس افسون بود ایست رهزن را

[illegible]

جدائی از تو انسان است پیوستن بود مشکل ... که آمیزش نباشد بار دیگر شیر و شکر را

دیگر

زهی لب تشنگان تیر تو محشر ها ... سپند روی عرق کرده تو اخترها
کباب شوق دل کیست بر سر آتش ... که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شهد لیس شان ... که ریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم گشت آزاد ترا ... ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی باید منصب یوسف ... دام‌ها در رستن‌ها و صیاد ترا
بید باغیها که آراسته ناخن شکسته ... از تو دوری میدهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود آ بیچاره اکنون چو شدی پیر بیا ... جمع کن خاطر و چون دغدغه از زنجیر برآ
خودنمائیست گذشتن ز لباسی تیر آ ... در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسلهٔ پای سبکروحان نیست ... همچو آواز ازین حلقهٔ زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای فتح ای تیغ در خون حقیقت جلی بیا ... که میبالد بگردن همچو ماه نو کریبان‌ها
بغارت رفت باغ عمر جانا شد حیا با تنها ... گر از باد نفس چین آن گل ریخت بیلها
بنخوان چرخ مهمان کش مشو غافل که گوهرها ... برآ از استخوان ... تعلق این تنها

دیگر

ای زبانه خورده شوق تو آب ها ... طوفانی هوای تو موج سراب ها
خاراگداز شعله که هم زبانه زد ... در تن شد استخوان چو نمک در کباب ها
دوزخ حریف سوختن من نمی شود ... سیماب شعله دیده ام از اضطراب ها

چور و احسانست یکسان عاشق بیتاب را ‌ ‌ تشنه‌لب نشناسد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار ‌ ‌ نشکند گر ساغر گوهر نریزد آب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار ‌ ‌ میکند پنهان غبار کلبه‌ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسور زخم عشق در اعضای ما ‌ ‌ ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده‌ام ‌ ‌ توشه ابر است گرد دامن صحرای ما
تشنگی بس مو کشد از آب حیات تیغ تست ‌ ‌ جمع شد چون شمع در نای گلو گرهای ما

دیگر

بنوشت کتابی بدست طفلان نیست ‌ ‌ خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتب ها
ز بسکه تشنه بمهری اهل زمانه نزدیکست ‌ ‌ که برگ زیر کند یاسمین کوکب ها

دیگر

ای شده عینک فروغ جمالت حجاب ها ‌ ‌ آیینه‌دار پرتو حسنت نقاب ها
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه تو ‌ ‌ در پرده‌های دیدهٔ تنگ حباب ها
دارم درون سینه ولی ز هوای تو ‌ ‌ چون نقش پای تشنه‌لبان در سراب ها

دیگر

مطرب کنیم گریه چشم کباب را ‌ ‌ ساقی بیا به شیشه و هم آفتاب را
باشد ز شیم هر دو جهان خراب را ‌ ‌ دنیا و دین بدیدهٔ من دیده خواب را
دل نیست صفحه‌ای که بجز نام او نوشت ‌ ‌ شستیم باب دیدهٔ گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد تا شد ‌ ‌ پیچیده در فلاخن برق سنگ را
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید ‌ ‌ باشد هلال همچو شفق بال رنگ را

۱۹

۱۲

گریه وحشت آشنا سازم دل آزاده را | چون نفس صحرا درون سینه دزدم جاده را
کی توان کردن جدا از رنگ محبت از دلم | ساغرم گر بشکند چون گل بریزد باده را

دیگر

بود سوز دل ز بام و در کاشانه ام پیدا | چو فانوس است از بیرون شعاع خانه ام پیدا
بر نگ جان نورانی که در قالب نهان باشد | نگردد ماهتاب از ظلمت پیمانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمهٔ چشمت نظاره ها | قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت | بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر می رسد هر دیوانه را | چراغ کشته روشن می کند ویرانه ها را
بدل جستی نهانی از رم [illegible] | چراغ برق در فانوس ها شد دانه ها را

دیگر

ز بسکه حیرت می کند گرد از دل ناشاد ما | نمیتواند شد بهوا آتش فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است | برق می خاید بدندان دانهٔ صیاد ما

دیگر

تو چون گل می بری از حسن شور انگیز بلبل را | برید بهار رنگ از باغ بیرون می برد گل را
اگر دامان بیابانی تهمت بچنگ آید | بمحتاجان توان بخشید سایهٔ گل را

دیگر

بسکه با [illegible] سوخت دل در سینه ها | همچو آتش زیر چراغ افتاده می رقصد ما
یارب آن [illegible] خورده حسرت تماشای [illegible] | می طپد در خاک چون [illegible] شوق ما

باشد از خورشید روشن تر زوال گاه ما | صبح صادق ذره گردی بود از راه ما
گر چنین لب تشنه خون شهیدان تیغ ما | خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

دیگر

به نیم ناله از این چاه پر گزند برا | اگر رسن نفرستند با کمند برا
بفهم کس نرسد معنی تخد چو شمع | حریف آئینه شو از فلک بلند برا

دیگر

زهی کشیده فلک وسعت جهان ترا | فضای عرش زمین اوج آسمان ترا
بسان آئینه کز عکس کند آغوش | جبین بخویش فرو برد آستان ترا
این صفت آئینه است | سایه در خورشید چو عکس در آئینه را

دیگر

بهار معنی نازک شکسته شد گل ما | چو آئینه به نفس داغ میشود دل ما
ز بیقراری دل میکنیم سیر جهان | چو برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

به خود پنهان شدم از حیرت آن یکتا بیدلم | بساحل غوطه خوردم از دل دریا شنیدم
ز شوق جلوه در آغوش یکتایی نمیگنجم | دلش آئینه دارد هوس پیدا شنیدم

دیگر

ز گرمی تپ دل آب گشته ناله ما | بود گداخته برق در پیاله ما
ز خون گرم سویدای دل نشان دارد | سیاه خیمه برق است داغ لاله ما

دیگر

طپید بسکه ز شوق لبش بیاد کف عنان | بسان ناوک بی خصم استخوان ما
ز هر مژگان تیغ چندان خم تر بالای هم آمد | که جوهر دار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر

[illegible]

۲۱

[illegible]

ای لب لبالب از می شوقت خم اندیشها / پائی نیزاد دست پنهان ریز ران شیشها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت / دام صیاد است بر دوش نهالان ریشها

دیگر

فرسودم بس نفس از کاهش تن قوت دل را / غذای بحر طوفان خیز کردم خاک ساحل را
بدل رحم جفا از غمزه تا بش بیشتر دارم / مبادا غیرت عشقم به بر دوست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر بگردون میسازد خاک را / ناله ام چون ابر پیدا شد ز سیم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است / گرد باد ... می نهد خاشاک را

دیگر

نیز سر چشم ای سیه تا تیغ ابرو را / طپیدن همچو ماهی می‌زند بر خاک آهو را
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد / که از سائیدن صندل کجا ... بو را

دیگر

نو بهار است ز آلایش تن پاک برآ / همچو گل از گرد پیرهن خاک برآ
مهر جا کی بگریبان زد و از عالم جست / تو هم ای غنچه از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا / شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون بابلند نشد / چه سان جواب هم تیغ بی درنگ ترا
ز سایه قره چشم مور بسته قلم / مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

میکند بخت جوان آتش اندرها / عمرها خواهد شدن حرف مبارکباد
گوشه گیران از عبادت چند روزی ... / دام رنگ خالی نمی آید این صیاد را
اشارت ست ...

تماشا می کنم در سینهٔ دشمن جهانی را	بزیر آب بین آیینه دارم آسمانی را
کتاب شعله وار دو بغل هر جگری اینجا	توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانها

دیگر

زبون کن اینچنان خصم قوی را از فروتنها	که گرد د استخوانش توتیا از بار منتها
درین دریا نکردم لب بحرفی آشنا هرگز	چو ماهی شد زبانم آب از شرم شکایتها

دیگر

چه حاجت بر کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا	که باشد پردهٔ چشم تماشائی حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بنگر	گهر هم قطره آسا دیده دارد پر آب اینجا

دیگر

عشق را در لرزه میدارد دل بیتاب ما	میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت صدای پای عمر	دل نشد واقف بآواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه ساز بانم است و دل حزین ما	هست مدام همچو نی ناله در آستین ما
دیده نشد بار خوش هر که ز ما پیام برد	حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

مطلع

شکستن کی بود آسان دل غم پیشه ما را	دیگر	گر از سنگ جفا باشد کبودی شیشه ما را
میدهد آرام یاس آبروها مرد را	دیگر	شست آبی از طپیدن باز دارد گرد را
زهی ندیده نگه حسن بی حجاب ترا	دیگر	ستاره سحر آیینه آفتاب ترا
کدام شمع برافروخت مغز جان مرا	دیگر	که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
نجم غم هر جا بود در سینه می کاریم ما	دیگر	تنگی این بزم در مینا نمی آریم ما
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است اجان پیدا	دیگر	ز روی واقع من چون پنبه شد جوهر آیینه

برق جولانی که زد شمشیر مجنون ما — وانشش نتواند از شوخی گرفتن جوهرش

دیگر
بسکه ضعف و ناتوانی نقش بست در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

دیگر
جلوه گاه عشق دنیا بود سینه ما — ره نیابد چو نفس عکس در آئینه ما

دیگر
ای فدای شوخی بی پروا خرامت شیشه‌ها — همچو برق آواره شوق قدت عمرها

دیگر
چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما — گره هوا می شکند غنچه صفت شیشه ما

دیگر
بر عشق میزند دل جرات پناه ما — بند قبای برق گشاید گیاه ما

دیگر
پیوست عاقبت بخموشی بیان ما — تا شکست بیخبری دل شد زبان ما

دیگر
تا رفته ز صحبت حسرت کشیده ما — چون خواب جسته است سیاهی ز دیده ما

دیگر
عشرت از درد تو باشد جان غمناک مرا — شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

دیگر
بیداد دارد دل بیتاب گر موی میان — برنگ بی چینی سر میکرد دفتر

دیگر
نمی تماند ز فریاد دل لب سینه ما — شکسته‌ها لب ما ز قیمت آبگینه ما

زبس لب تشنه بیداد کردم جان مخزون — گل زخم برنگ آب و دوزخ

فرد
در پی اصلاح هر دم عمر را ضایع مکن — بیشود بیکار چون سوهان ز بس نکات ما

ای طپان از گردش چشم تو دل در سینه‌ها — نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه‌ها

ای دل از خیال تو پروانه داغها — چون برق نیم بسمل نازت چراغها

باهی تازه میگردد درون سینه داغ ما — بباد گرم روشن میشود شب چراغ ما

محبت بر سر من سوخت چراغ افت خرمن — بان خاکستری نامم که می ماند ز گلخن ما

رو ندارد از دل خس و خاشاک سوختن ما — برق آفت بنفس پاک کند خرمن ما

بسکه از شوقش طپیدم قد بمچون کمان — استخوان سینه حلاج در اندام ما

تجلی گاه معشوق است دلهای خراب اینجا — کتان پوشید باید گرد سیر ماهتاب اینجا

ز تنگیهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما — فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زاد راه خویش کردیم این دل ناشاد را ... در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

اینکه سقف بخت در پیمانه حسرت [illegible] ... چون شفق برروی گردون ماند نور آفتاب

جوهر اندر استخوان ماهیان پروانه شد ... شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب

هر که دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است ... دانه گوهر نمی بیند شکست از آسیاب

عیب بارنگ هنر گردید دل روشن شود ... صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب

مردمک از دیده بیرون آید از [illegible] ... رو نمی بنمانا نگردد خانه مردم خراب

دیگر

دیده ام در علم صحبت پاره ای ناخوش کتاب ... کرده ام یک مصرع تنها نشینی انتخاب

تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر ... پر نمی گردد بدریا کاسه چشم حباب

پرده های دیده خواهم از میان برداشتن ... میتوان کردن تماشای تو از شب بیحجاب

میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک ... وام بر یاد گشته این تشنه را موج سراب

بر دل لئیم نمک از خنده پاشیدن خطا ... مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند برگیر از سر بند تا گرد حجاب ... پرتو اندازد چو معشوق بردارد نقاب

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن ... میچکاند گرمی چو از گل و بیت گلاب

نیست در میخانه هرگز نشان زهد خشک ... عالم آب است نفس بید کمیاب اینجا سراب

از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده است ... بر شکر لب تند گر حق نمک دارد کباب

خط سبز آید برون آن شوخ بی پروا را ... یکدل از مجموعه دلها نکرده انتخاب

دیگر

گر چنین دارد هنر در افلاک در اضطراب ... جوهر آئینه خواهد بخت چون وارکتاب

اهل دنیا از غفلت زنده دل پنداشتم / خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب

چشم وا کردم بروی او دل حیرت گرفت / روزن این خانه را بستم بنور آفتاب

دیده آهو ندارد از سفیدی بهره ای / شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرده آب

نسخه سیراب خوبان نیست در الفاظ / این گهر آیینه حیرانی تراود همچو آب

سینه اهل محبت از گداز دل پر است / گوهر ما در صدف باشد چو در آیینه آب

یافتم سر رشته آرام ما از اضطراب / یک گره گشتیم چو برق از بسکه خوردیم پیچ و تاب

صبح وصلش اول شبهای زر بندگیست / چشم تو پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی شهر گل در گلستان ویرانه شد / بیضه های بلبل و قمری شکست از انقلاب

وارهاند از قید دنیا طالع وارون مرا / کشتی ما را بال و پر گردید موج انقلاب

حسن شوخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا / ساده روئی خواهم از شرم و حیا گردیده آب

خورده ام روز ازل زین ساغر وصلت شراب / می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

چشم گریان پیچ دارد روز پهلوی دل است / خیمه این ابر را باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر نصیب یوسفی در بی است / نالهام هنگام گشتن شد و تیر شهاب

چون دنیا را سپیدی مشت خاکی بیش نیست / تشنه تا دور است باشد آب چشمش سراب

گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق / همچو صبح از بسکه بالم سوخت گردیدم کباب

نوبهار آمد که چو شد لاله زار از روی آب / از صبا چون موج روید شاخسار از روی آب

مژده وصلت سفیدی می برد از دیده ام / میکند باد صبا یک سو غبار از روی آب

گر بدریا میرود مجنون صحرا گرد من / میبرد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

دیگر

ای که در عارضت میخانه هستی خراب / شیشه و پیمانه از برق رخت در روش

کدام روز نگه بسته به سحر نقاب / گرفته است برون رونق چشم حباب

میپوشی عارض گلگون گر زیر نقاب — که خورد مردم چشم مرا که چو حباب
بود ز دست چو گردانم آستین حائل — که شد ز شرم تمنا در آستینم آب
بغیر دیده تر ناله بی اثر باشد — نهال سر نهد تا ندارد بیش سیراب
رواج بی هنری جز نهند جای نسبت — که این متاع درین سرزمین بود نایاب
دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل — رفوی چاک کتان کرده ام شب مهتاب
علی ز دولت بخت سیاه در پیری — نمیشود سر موی من آشیانه خضاب

دیگر

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب — گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق [illegible] — ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
شیر مشتاقان [illegible] از طور اهل عالم است — اضطراب دل بود آواز نای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب — پرده های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است — عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت نیست در دور فلک — اشک چشم ساغیست اینجا شراب

دیگر

ای که لایت را دل مفتی شست آفتاب — مطلع ذاتت ز دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشه های ساعت اندر [illegible] — روز و شب خاک درت [illegible] آفتاب
دشمنت در بحر حسرت هم ز عصیان [illegible] — تیرگی بر چهره آتش فزون گردد ز آب
غمزه شوخت اگر پرسد سراغ آفتاب — همچو شمع صبح می میرد چراغ آفتاب
شک گر بندد شب هجرت بدل [illegible] — روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب
هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب — ما سوختیم همچو نفس در میان آب

زهی حسن تو تصویر گشته عکس در آب
چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب

غافل مشو ز یاد خدا بی‌خبر مخواب
فریاد میکند نفست اینقدر مخواب

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیب‌هاست
هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
خاتم دست سلیمانی همین پستی دوتاست

نسبت پاکان طلب کن پای ایشان مگیر
غرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان نیز عین کمال
چینی مودار هنگام شکستن بی صداست

عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند
عکس را در خلوت آیینه گردون زیر پاست

معصیت گردد عبادت وقت استیلای عشق
راهزن چون رسد همیان پر زر اژدهاست

بی ریاضت از دل سالک نخیزد شور عشق
طبل تا با پوست باشد پاره خالی از صداست

جز توکل معنی دیگر نبود درویش را
ورنه شاخ سهم در قناعت یکقدم پیش از گداست

فیض روشن‌دلان چه در ماند دل افسرده را
سنگ چون باشد گسسته بی حاصل فیض گیاست

لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست
بازگشت سجدهٔ بی حاصل آخر سوی ماست

نیست آیین فاخور دست ریختن
غیر تیغ برهنه لشکر میلرزد که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست
پیرهن گیرند تمام از افتاد طاعت نارواست

دیگر

آتش شوق تو در سینهٔ ما شعله زن است
برق بی تابی دل شهپر پروانهٔ من است

بر نه آید اگر از سنگ تمیز آتش
گوشه از دست بده آب بقا در دهن است

عینک شوق سرخ همه برگ گلش در نظر است
هر کجا بلبل با شبنم گشاید چمن است

میرود شمع ز فانوس کسی گر نیست
سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است

بسته لب تا از لطف دریا باشد
بسکه از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

۲۹

دل جدا از وحدت لیلی نشد دیوانه‌وار نیست / عکس نیست هم درین آیینه جز زنگار نیست

حسن خاکم همان برق تجلی می‌زند / عشق در کارست آن سوی نظر در کار نیست

برق هستی چشمی دارد که چون روشن شود / جلوهٔ کونین پیشش یک تبسم وار نیست

نیم‌خندان جام دنیا شو بغات نگاه / خم شدن پیش لب میگون خم از زنار نیست

باده فالکیشان نگاه حیرت بدیده ام / ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست

حیرت یک شعله گلبازی دل پروانه سوخت / شمع را شغل دگر پیشش تو بی دیدار نیست

نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق / سبحهٔ رنگ وان را رشته در کار نیست

اضطراب نبض خارا کوه را پر می‌دهد / نیم‌سوز هم هنوز آهی که نشتر بار نیست

عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست / مجرم رندان این میخانه استغفار نیست

میتوان بی منت گردون گذشتن از جهان / بر سر این حلقهٔ خشک افتادن بی کار نیست

ظلمت آباد بدن ویران سازی چرا / شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آیینه می‌خیزد علی
گر نباشد سیفخان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است / مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت تیر بنا اهل مصاحب گردد / دائم این برق در آغوش خسی افتاده است

گو تحمل که درین راه فغان بردارم / هر دم از قافله تا جرسی افتاده است

مژده ای باده پرستان که درین فصل بهار / محتسب نیز بدست عسسی افتاده است

نتوان رفت ز خود تا که ز هستی اثری است / عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخم ها در دلم از ناخن خلل پیداست / کار با مردم نافهم بسی افتاده است

نگه ما شده گستاخ سیه طور علی
چشم ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

مطلب صاف‌دلان غیر هنر دیگر نیست | موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست | خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست

نیک‌بختان ازل سنت غیری نکشند | صافی آئینهٔ آب ز خاکستر نیست

توشهٔ راه رو آنست همین تیزروی | مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست

عیب باطن نشود ظاهر ناشایسته | معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست

گوشه‌گیری عزیزان همه از بی‌پریست | مرغ هم میل پریدن نکند تا پر نیست

گر نسازد بمن آن زلف پریشان خم را | بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان تیزم | حاسد بیهوده‌گو کمتر از کافر نیست

طفل را بسیار لطف مربی دشمن است | ابر چون طغیان کند باران گرد برق خرمن است

در غبار سینه داغ عشق میسوزد نهان | همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است

ما نه تنها آرزومند شهادت بوده‌ایم | شمع هم از شوق شمشیرت سراپا گردن است

اینقدر اندیشه‌ام راه فنا از بهر چیست | بستن چشم از جهان رخت سفر بربستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت بیم ما | چون حنا رنگ گیرد لباس ماتم ما

در شب مهتاب می بزم عیشم ... | شیشه چون قالب تهی شد شمع ماتم ما

دل چو روشن شد نگاه چشم ظاهربین شود | هر کرا در کف چراغ است بینائی کم ما

حاصل حسن نظر غیر از دل غمناک نیست | هر کجا دیدیم چشم در غلطان نم ما

دل اگر زمزم ریزد قطرهٔ اشکش هم | سود کی الماس خم لاله را مرهم شبنم است

یا علی دایم بجود مرتضی خو کرده‌ایم

دیوان ناصر علی ۳۲

نقد زر از همت ما داغ دست خاتم است

عنان از دست تمکین میکشد سر خرابات — نفس در کام دل قلاب ماهی و جولانت
کدامی سخت جان را صید بسمل کرده ظالم — که دهم برشته دارند خنجرهای مژگانت
نپرس از بیداد چشم مست باشد گر شکایت — چو رنگ فتنه باز آید بجا از خون شهیدانت
سرشک ما چو اختر نیست غیر از جستجو — نمی رود دل نهان از پرتو خورشید تابانت
نزاکت بر نمی تابد قبای تنگ پوشیدن — نمی پرسی حیا را میتواند دید عریانت
علاج سینهٔ ریش از لب لعل تو می آید — ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

علی باغ ادب را اینچنین بلبل نمی باشد
ازین رو میگذارد باغبان در گلستانت

امشب که دل ز شوق رخت وجد حال داشت — رنگ شکسته آینهٔ صد خیال داشت
دل در کمین جلوهٔ شوخی نشسته بود — چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت
در غنچه ها بچشم گهر ای بخیه بین — بار شکوه همت خود پایمال داشت
پیمانهٔ خجالت گل بود از تو باغ — هر ذره رنگ بخته در سفال داشت
در وادی که تیره شبم جلوه می نمود — نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب که بی روی تو کس گه جان بیتابیش حاصل نداشت — همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت
کاسهٔ زر نیست گو کیمیا سرانجامی نیست — مهمان چرخ بجز از حسرتی حاصل نداشت
غرق دنیا از گداز سعی خود گردیده ام — ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت
چشم پوشیدم ز تجلی در فضای سینه — خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی پایان شد باران فیض

۲۸۱

هرگز این رنگ و آن گاهی ز منزل تهمت نداشت	
شب که با نازش نیازم گرمی راز داشت	هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت
نرگستان بود گلشن تا تو بودی در چمن	از شکست رنگ گل چشم قدح سرشار داشت
صافی باطن بازار جهان افسانه ایست	هر قدر صیقل زدم آیینه راز زنگار داشت
کفر عشق است آنکه دارد گوشه در سر دلی	شیخ را در حلقه تسبیح خود زنار داشت
مست خواهد شد تجلی منصف زلوی این شراب	ای خوش آن رندی که در میخانه تا بار داشت
شب که از کیفیتی می برق حسنش تاب داشت	از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
رنگ رخسار خوبان از تماشایت نماند	شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت
این زنگ مخالف نیست جز رنگ عشق	آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا بیتاب داشت
نقش دنیا در دل بیطاقتم صورت نبست	آب را آیینه ام خاصیت سیماب داشت
شب که برق غیرتش میر دبیر حرف و صوت	ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت
الفاظ در ذات معنی ام بی آب گردید	از نزاکت گوهرم در سینه حکم آب داشت
دیگر	
نقش و نگار عالم امکان بدیعی است	این گفتگوی ساخته حرفی شنیدنیست
دنیا خوش است لیک باندازه وجود	پیراهن زیاده ز قامت بریدنیست
در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار	ضایع نگشت تخم محبت دمیدنیست
داغم ز تماشای افسوس زندگی	دندان نماند در دهن آن گزیدنیست
صد رنگ گر بختیم و هنر مشتری نیافت	شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنیست
کوثر شود بدل می بیدر در اخطاست	مستان عرق ز آتش هر رخ کشیدنیست
بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است	

۳۲

[illegible]

معشوق عاشقست و حکایت شنیدنیست

غبار خاطر عشاق مدعاطلبی است	به خلوتی که منم یاد دوست بی‌ادبی است
خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت	هنوز آبله در پای تشنه‌طلبی است
مصاحبت چه ضرور است آشنائی را	هنوز یاد من محو نکهت عربی است
لب فسانهٔ نیسان به بند و راز مجو	گهر بجیب صدف‌ها گداز تشنه‌لبی است
فدای کوری خفاش چشم بینائی	که بی‌خبر ز رخ آفتاب نیم‌شبی است

هزار ترنم در پیچ تیره خاک بهم خورد
تمام ریگ روان شیشه‌ریزهٔ حلبی است

تماشا خوش خرامم تو تیغ کشیده است	طوق گلوی فاخته حلقی بریده است
هر ذره خاک چشم به حیرت نشسته است	هر قطره اشک سرکوبت دویده است
هر قطره اش بود دهن سر به مهر راز	هر موج این محیط زبانی بریده است
چون گوش ال زینبه غفلت تهی شود	هر خار خشک طوطی آئینه دیده است
آنجا که در گذار نظرهاست حسن دوست	آئینه خانه‌ها پی طوفان رسیده است

دیگر

طرب هر دو جهان گرده غمهای دل است	خندهٔ کبک همین آه دو بالای دل است
آسمانی که پر از گوهر انجم شده است	خاک باران زدهٔ آبله پای دل است
لیلی نیست که با حسن سازش نیست	آتش باز سیه خیمهٔ صحرای دل است
لب خندان پریزاد بود در نظرم	هر شکستی که نظر کرده به مینای دل است
آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی	این همه رنگ لباسی که به بالای دل است

هستی و پهلوی معشوق محال است علی
جای ما نیست در این هم تنگ جای دل است

[illegible]

دیدن و از خود رفتن طرز آشنایی‌هاست | پیش آن صنم بودن عالم جدایی‌هاست

هستی از میان برخاست مستی است بسالان | در دیار بی‌رنگی عالم خدایی‌هاست

همت جنون بالا لیلی کسی با کس | هر دری که بگشودیم باغ دلگشایی‌هاست

توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت | این نماز و این روزه رسم کدخدایی‌هاست

همت بلند ای علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن برگ بی‌نوایی‌هاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست | پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون برق در ابر کفن آرام ندارد | آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست

خاموش ترم از طوطی منقار شکسته | هر چند بر آئینه رویم نظری هست

راهست ز هر رخنه گرداب بسویش | دریای درت بحر که روشن گهری هست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است | چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپندی | دل را اگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای رخش عرصه سوز است | ما نیز نه ترسیم که ما را جگری هست

از عکس تو آئینه دلان چشم پر آبند | گر نیست نقابی ز رخت چشم تری هست

واصل شدن ماست علی رستن از آفات
تا مرد بپایان نه برد ره خطری هست

عشق سر گرم تماشا صنمی پیدا نیست | دانه‌ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست

جام خندید که من آئینه معشوقم | شیشه فریاد برآورد دمی پیدا نیست

نیست مردی که زبس منزل حیران گذرد | دامن دشت فراخست قدمی پیدا نیست

یاد روزی که بتان قیمت ما می‌کردند | خاک ما نکهت گل شد کرمی پیدا نیست

عشق بی‌جلوه معشوق تجلی نکند | سبزه‌ها چشمه حیوان شد المی پیدا نیست

۳۵

یا علی جلوهٔ بی اول و آخر دیدیم
یکجهان رفته ام و پیش و کمی نیست

دل خسته ابی از هجوم آرزوست	سیل ما از قطره هاے آبروست
گریهٔ گاهی حلق من تر مے کند	ریشهٔ مژگان چو شمع از گلوست
زخمهای لب خندهایم کرده را	بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزهٔ پنهان او	همچو خنجر ما استخوانم زیر پوست

شبنم گرد الست ابر از قطره ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین یک گل زخم سرم نمایانست	که چاک بادلم همچو غنچه پنهانست
کسی که درد جدائی کشیده مے داند	که خار خشک رگ جان نشاخ عریانست
ز شهر این همه وحشت چه دارای مجنون	دل خراب تو ظلم و ما صد بیابانست
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو	که چین ز موج برابروی آب حیوانست
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش	رواج تنگدلی بیشتر بزندانست
که امیدی ده عشق آه گرم کشید	که همچو شعلهٔ جواله برق لرزانست
جنون کجاست که چنگال تشنگی نیاید	ز شوق چاک دلم در ته گریبانست
در آب چشم خود افتاده ام کجا برزم	که همچو موج تهی دست من پشیمانست
چه شعله که شاه بر افروخت شمع کافوری	چراغ خانهٔ درویش ماهتابانست
شهید ناز ترا خون بها نمی باشد	همیشه بر سر کوی تو عید قربانست

لب خموش علی کار ذو الفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمانست

بازار داغ دل زسیه روزی من است	چشم ستاره در شب تار تو روشن است

چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق وصل
کز یک فغان به هوا پریدن است

ترک هوس بگوشه عزلت نمی شود
مانند شبنم از سر این باغ رفتن است

از تنش گداخته در فکر قامتت
خلخال پای فاخته از طوق گردن است

در دیده پا به مردم هموار می نهند
چون شیشه صاف شد نگه چشم سوزن است

تعبیر خواب پای بهاران نمیکنم
پای طلب به دامن غفلت کشیدن است

چون آتشم نهفته به سنگ از خودش
هر استخوان سوخته ام شمع روشن است

تنگ است چشم حوصله آرزو بجوش
ناچار چون حباب ز پا گسستن است

بالا نمی‌رود چو فغان پر اثر شود
تا نخل بار داد به فکر خمیدن است

آسان کجاست بستن معنی آب دار
گو نقش رشته مسطر کشیدن است

مردم بسر دوند ز مهر این گل رخان علی
یار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و ما علاج حسرت ما کردنیست
هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنیست

نیک بد در چشم عارف آینه یکسره اند
عکس شوخ تیم ای آئینه در وا کردنیست

از بدخشان جگر گوهر نیاز آورده ایم
سینه رو چشم مفت پیشش تو سودا کردنیست

صد هزاران چین یوسف وار در چشم کنند
این نگه در چشم مشتاقان تماشا کردنیست

فرصتای ساقی مباد آخر کنم باز خمار
نقد جان ارم به یک پیمانه سودا کردنیست

یا علی با سبحان ناز و فا داریم و بس
این خجالت نامه را پروا ز عنقا کردنیست

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است
رشته چون کوتاه شد فارغ ز پیوند سوزن است

هر کجا دیدیم صاحب همتی در وی بود
دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است

حسن هر جا تجلی میکند کو عشق شد
جام اگر پروانه باشد شیشه شمع روشن است

عاشق گم گشته سر هرگز ندارد تاب وصل / تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است

اهل بینش بد نمی گویند دیدی بی شند عیب / مردم چشم یار را همین پیراهن است

خنده چون مقراض است عاشق را لب تنگ است / غنچه را اگر عمر کوتاه است از خندیدن است

خاکساری پیشه کن گر هیچ میبایدت / پشت خاکی را به چشم دشمنان افکندن است

ما با این یاران منتی هم دمن نیستیم / خارجی باشد حلال آن کس که با دشمن ما است

یاد چشم خوش نگاهان فتنه ایجاد است / آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه او

برقی که بر تو تپش دل خار کند دو نیم / در خاک خون طپیده تیغ نگاه او

آهی که شب به سینه حسرت شکسته ایم / امروز در کمین که طرف کلاه او

دود دلیست سوز دل ز چراغان جلوه / پوشیده در سیاهی انجم سیاه او

دیگر

دل هرهوس که بینا شراب است / پروانه این شمع شب فروز کباب است

دیوانه به زندان نشود تنگ آنجا / صد دامن ویرانه دلهای خراب است

یک گشت سینه چشم از دو جهان سیر نگردد / در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است

مشتاق تماشا کردن خویشیم که درین بحر / چون موج سر انگشت قدم بر سر آب است

جا هستی غنچه تنفس را از من است / چه قدر پرده که پوشید و راز من است

آن شهیدم که نیازش به تغافل ... / نه طپیدن نه چند نای تو بخون ناز من است

کعبه دیگر نه دیدم نه پسندید گدا است / چه قدر رونق بتخانه بر انداز من است

دشمنیهاست که در کشور من معنوی است / اخگرم گرد نفس آینه پرواز من است

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت
آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد
شمع شد غنچه نرگس پر پروانه نسوخت

عشق در دل نفسی کرد که آتش نیست
برق صد بار بوجد آمد و این دانه نسوخت

جلوه از دیده بیدل گذرید سوزش نیست
آه ازان باده که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه در سراغ ماست
چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست

رنگ پریده است گل بوستان عشق
بیرون ز عجز خویش تماشای باغ ماست

جان میدهیم و درد جگر سوز میخریم
چون رشته فتیله نفس صرف داغ ماست

بی تکلف در چمن بند قبا وا کرده است
برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کرده است

ولہ

بند مژگان تو بیسازم دل خون گشته را
قطره من صاحب ظرفیست دریا کرده است

جز مکافات عمل تیغ ندارد روزگار
سنگ مینا نیکه بر زور است مینا کرده است

عذر تقصیری که من دارم محال اندر محال
عفو چند آنکه موجود است پیدا کرده است

در زبان عشق خاموشی تکلم کرده است
بیخودی سازیست حیرانی ترنم کرده است

بیشتر از ابر بی باران نباشد باره رعد
خودنمایی چشمه فیض خدا گم کرده است

در چمن هر برگ گل از زبان شکوه
دل شکستنها درین گلشن تبسم کرده است

مخزن عشق بر مهر دل دیوانه ماست
برق ... خرمن گره بند قباست

غربت حرام وفا با اثر داد دل است
چون صدا کوه به تعظیم فغانم سبز جاست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست

۳۹۰

نقش پا نیست در این ره که قدم لغزش ماست

مدام مستی ما از شراب بیداریست | برنگ آینه چشم خواب ما بیداریست
غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح | مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

زلیس بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداریست

گفتم آوازه شوقت وطن از یادم رفت | رفتم از خویش تو چو آمدی از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل سنگ | تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوه معشوق نداد
ره فریاد گرفتم همین از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالت دل خود کام نداشت | بال آهی نگشودم که پری بام نداشت
گرم رم کرده ازین بادیه نخجیر که بود | دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن او بجلوه گریست | چشم دل را نصیب بی خبریست
خط سبزی جنون بعالم زد | یارب این سایه کدام پریست

کعبه و دیر سنگ یک تیر اند
کفر اي احوال این چه کج نظریست

دامن دشت از نگاهت بزم مریم خورده است | نافه آهوی صحرای چراغ مرده است
خاک صحرا الفت سیر چشمت نگرد | ورنه هر شنی که بینی یوسفی در پرده است

رنگ و بوی بی دلی آمیزش بار است و بس
جهان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است

دیوان ناصر علی

سنبله‌ام دامن دشتی که غبارش خون است اشک بیزان ز بدخشان جگری می‌آیم	دیده‌ام حلقهٔ دامن که تشکارش خون است منم آن قافله‌سالار که بارش خون است
تا که شعله‌فشانم رگ نشتر زده است آه زین نخل برومند که بارش خون است	
مژگان تو بکام دل گرد ناک کیست یکداستان سخن بخموشی ادا کنند فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش طفل را ببیابانی گهواره خواب راحت است	این سست تهمله دار دل چاک کیست باری زبان من قتره خوابانک کیست امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است

ولہ

خاکساران محبت را زجو تن اتحاد	زندگی از یک نفس چون شیشه‌های ساعت است
حفظ گر دارد تفاوت صورت معنی یکی است اختلاف کفر و دین آیینه دار وحدت است	
عقل در اندیش زیاست قدم فرسوده در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست	طایر از نشیمن بال و پر گشوده است روز و شب چشم عارف دست بهم
بی تو مرغان بسکه از این چمن غم خورده‌اند برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است	
بچشم آن مه خورشید تاب است چو دل بیناست بکشا دیده از هم	که چشم اختر از حسنش پر آب است نگاه تند را عینک حجاب است
بهر دریا که افتد عکس چشمش پر پروانه مژگان حباب است	
هوای ابر مشک است دل بغار خجر	چو برق می‌پرم اب که شهپرم تیز است

بآفتاب حسن یک سحر مقابل شد		هنوز آینهٔ من آتش انگیز است
	علی به گلشن کشمیر رفتنم عیب است که هم صفیر من آن عندلیب تبریز است	
شعلهٔ روی تو تا در انجمن بالا گرفت		آتش از عکس رخت در ایاغ صهبا گرفت
یکدل آتش نمی آید بدست سرکشی		میتوان از بی زبانی زخاکساریها گرفت
تشنگی از فیض تواضع سیرابی یافتم	ولہ	صورت نقش سر از نقش پایی بر گرفت
کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است		از تاب رخت آینه یک چشم پر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او		در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجایی نرسیدیم		نقش قدم ماست که گرداب سراب است
	ولہ	
داغ دل خوبان هوس انجمن او است		گل بلبل پر سوخته از چمن او
بیتابی پروانه در آغوش نگه است		از پرتو شمعی است که در انجمن او
یک عالم پر سبزه را بزم نشاط است	ولہ	هر حلقه که در زلف شکن در شکن او
خمیازهٔ رنگ سخن صفای دل است		زبان بریده بود سر آشنایی لب او
شهید خنجر تجرید گر توانی شد		بریدن از غم کونین خونبهای تو است
کمال الفت از هم ملک تنها نیست	ولہ	وگرنه پردهٔ خلوت صفیر رسوایی نیست
نفس در آینهٔ آهنی گشت تأثیر		سخن نمی شنوی ظالم این چه خاراست
تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است	ولہ	آتش رگ کاشانهٔ آینه بیرون در است
آتش بیداد انجم از فلک روشن است		آسمان سیر قدم طفلی یار از خاکستر است
کدام شعله که گلگیر پنبه زار من نیست	ولہ	کدام برق که چون ابر در غبار من نیست
کدام شوخ که شمعی بدوخت نزل من است		کدام جلوه که طاووس انتظار من نیست

این چمن‌ها زبیر تو مهتاب دولت خوش است
فلک سلخ کن که عیش طرب خواهیم کرد
پروانه که صحبت طوفناک دام سوخت
عشرت شب میکند دل آتشگرفته را
دل از خیال خط یار گاه حیرانی است
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن
جان چو از غفلت برآید چشم را بر هم شکست
مرغ چون کامل شود از بیضه می‌پرد
از سخن یار را دماغ دیگر است +
سوختم از عشق آه بی بر نجات است
چرخ سیلی خورده طوفان استغنای ماست
از دل تنگست راهی گر بسوی یار هست
یکقلم تأثیر در هر جا دل عم پیشه را
جلوه‌گاه بیقراری زین دیگر است
کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است
چون مه کامل که میگردد هلال از کاستن
گر بشی کوهی دست گرشیانه نیست
صید که شد اسیر تو گردد سگی هراس
در جیب شهیدستی ما فیض هنر است
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم
خیال خانه هستی مثال بام هم خوش است

تهنیت گل کرده‌ام جام مبارکباد است
می بخور چندانکه می‌خواهد دلت مستیرا
وله
رام نگشت خرمن هستی تمام سوخت
چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت
وله
نفس بسینه رشیم نگاه قربانی است
چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است
وله
طفل را گهواره زندان است چون آزاد نیست
جوش مغز من ز سودا کاسه سر را شکست
وله
چون صدف مغز سر باگوهر است
دود این آتش همه خاکستر است
وله
در غبار شب نقش پشت پای ماست
جاده هر جا ناله‌هوی بود صحرای ماست
زخم نشتر بارگ سنگ شکست سینه را
نخل ما چون برق را بر بهار ریشه را
وله
سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
دیده‌ام مهر رخسار تو مژگان گشته را
وله
آدم بسجده گاه محبت بهانه است
دامم از صفای حسن تو آئینه خانه است
وله
تم نیست در این بحر و آن گوهر است
مردمم ز خور آئینه در پیش نظر است
وله
خزان نه دیده گلم جوش نوبهارم سوخت

۴۲

[illegible]

خیال بیکسی من فنا بیاد بس داد
گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست
دیگر عتاب کرده بقتل که میرسد
دل که نقش دو جهان جلوهٔ نیرنگی اوست
سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند
در لحد خوابیده ام اما دلم نخچیر اوست
هر چه می آید بسر از دوست میدانیم ما
ای پر ز لب لعل تو پیمانهٔ یاقوت
بالد بخود از سختی ایام سر و دل
بسکه می سوزد چو شمع مغز جان در زیر پوست
شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود
وا نه باشی گشت رحمت دیدهٔ گریان ما
بر نمیدارد دل ما بی عاریت طبع غنی
آغاز فنا جلوه بجا اصل بود است
در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست
گردش لشکن قلندر هر که بدخواه من است
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام
بهره بردارد فقیری از تونگر مشکل است
میتوان ناشنیدن از طپیدنهای دل
چون شمع سلسلهٔ شبنم ناز دل بریا
دل شکسته من دیده محتسب رسید

بجای شمع دل آورد و بر مزارم سوخت
ولہ گل می درد قبا به چمن داد خواه کیست
چین بر جبین برق نشست گیاه کیست
ولہ از پیری ما بملک قفس کے اوست
رنگها آئینه جاده پیرنگے اوست
ولہ مشت خاک من هنوز آماج گاه تیر اوست
آسمان هم از کواکب بسته زنجیر او
ولہ جان باخته شمع تو پروانهٔ یاقوت
آب جگر سنگ خورد دایهٔ یاقوت
ولہ گشته چون فانوس تن استخوان در زیر پوست
بسکه خوردم سنگ بیداد شهان در زیر پوست
ولہ دست بر هم سوده برق خرمن عصیان ما
جمع کردن ز اسباب جهان سامان ما است
ولہ گردیده عمر گذران صبح وجود است
چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است
ولہ باز چمن آبرو سر خاری که در راه نیست
طرهٔ مشکین او آه سحرگاه نیست
ولہ مور گرد خرمن گوهر قند بجا اصل
همچو تار سبحه پنداری زبانم در درود
ولہ طناب خیمهٔ این ابر از رگ دریا
که گر شراب خود ز خود فی عهد نشستن تماشا

۳۳

[illegible]

کوچه رسوا گلستان تماشا کردنیست	وله	چاک گلها وا رود دلم بند قبا وا کردنیست
آفتابی هست در چشم رو پنهانیست		آن پری بی پرده پیدا شد تماشا کردنیست
مشتعل با دیگر داغ دل فروخته است	وله	آتش قافله تا نفس سوخته است
در برو بند ار پی طلبی رزق حلال است		مرغ بسمل چو رسن باز نظر دوخته است
مشتعل دولت بیدار بر افروخته است		هر که چون برق در این ره نفس سوخته است
زخم بیتابی دل ضعف بلبم می آرد		برق چاک جگر از رشته تن دوخته است
عشق را مرنگی غبار دل غمناک نیست	وله	بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست
سر به نتواند که گردد مانع آواز کوه +		کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست
غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست	وله	گفتگوی خفیه را جز خاموشی واز نیست
زاد راه اهل همت همت مردانه است		توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست
در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت	وله	از استخوان چو تیر پی بوریا گذشت
صبح بلند داشت ز خمیازه کمان		یکقطره آب تیر تو در سینه تا گذشت
صبح نمودی ز حیرت نظرم بکار است	وله	اشک بر چهره من آینه دیوار است
از گلستان تو هر صبح صبا معزول است		گره بند قبا غنچه این گلزار است
عرق آلوده به بزم آمد و بیتابی ست	وله	آنقدر سوخت نزاکت که به بیتابی نیست
انفعال گنه از سنگ خبر عجب است		شیشه از آتش می ریخت که در آب نیست
مبارکباد میمون عنایتهای سلطانی	وله	دل قدح بزاد ان شاد شست آبو حسابست
زبان عشق می فهمی حدیث نا شنیدنی		خط عفو گناهان یاد لبم تمهید دیوا
رفت صبح از خود و مهر از گلبن رای خود است	وله	خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است
ندیم دل نگاری که دل از خود ببرد		یوسف است که در پرده زلیخای خود است
بیفایده چون بوی گل از من نفسی نیست	وله	خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

دل طایر قدس است تجرد سفر او | بیرون هر دو جهان بال و پر او

ولہ

دلم ز شوخی آن حسن تجلی شکست | صبح شیشه‌ام از خنده سراپا شکست

ولہ

پر توی از شمع رخسار تو در خانه داشت | دیده آیینه مژگان از پر پروانه داشت

ولہ

چشم آیینه با گریستن برخاست | گر رشته‌ام همچو شمع در رشته پا بست

ولہ ردیف جیم

نقش بست از حیرت رخسار تو بر لب ز موج | نیست بر دل از ساحل گرد موج

شد از پرتو برق خجالت بیقرار | از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج

جلوه معشوق سازد آب را آتش عنان | اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج

ودیگر

برای آب مخور زهر تشنگی موج | گر همچو مار سیاهم گزیده است موج

به آرمیده دلان باش جمع کن خاطر | در آب آیینه خوابیده است ماهی موج

دلم دو دیده به دنبال اشک آمد زره | محیط قد کشد از بهر عذر خواهی موج

سے دل ۱۲

دیگر

ز گریه دامن دل بسته‌ام به دامن موج | نهاده‌ام گهر خویش در فلاخن موج

کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد | که بوی خشکی می‌رسد ز شیون موج

سے بالا ۱۲

ردیف حای مهمله

آمد از آیینه پیدا در کنارم همچو صبح | پرتو خورشید شد منت غبارم همچو صبح

نیستم حیران عشق تو در سینه آغوش | شسته کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح

من آنم خود را بصد قسمت تماشا کرده‌ام | می‌نماید حال من آیینه وارم همچو صبح

استخوانم مشرق برق تجلی گشته است | آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو مضطرب نیم رنگ بود | بی‌تو کی که رو بجانب دل کرد سنگ بود

در دل طپش چو شرر خیال تو ره نیافت | آیینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

سے دل ۱۲ ے طپش ۱۲

۴۵

گر دهست برنگ شفق فوج بسمل است
امروز با دل که خیالت بجنگ بود

بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
این غنچه غلاف نشین زرق رنگ بود

تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پر است
با آنکه عشق را بجهان یکجهت رنگ بود

دیگر

دل زخمی نگاه دیده خار است ببینید
تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید

ذرات جهان آئینهٔ نظارهٔ یار است
یک صید بصد دام شکار است ببینید

این سبزهٔ نازک ز لب جوی خرامی
در بادیه آخر چه غبار است ببینید

بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
در قافله ناله چه بار است ببینید

این سبزهٔ لب پر طراوت چمن او
هم طوطی هم آئینه دار است ببینید

خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت
در دیدهٔ ما جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه تو ام کردند
وحشتم گشت که آئینه نازم کردند

رنگی از هستی من قابل پرواز نماند
آتشی بود بدل حرف گدازم کردند

عمر هر چند که بسیار تنک آمده است
خواب کم حاصل شب‌های درازم کردند

رنگ این میکده از گرمی ال ریخته اند
سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس رخ جلوه یکتائی معشوق نبود
بهر تقریب علی آئینه سازم کردند

خشت پیر عدم هر چه بظهور آمد
بسوی کعبه غزالان سفر ضرور آمد

لب از فنا بهر دوست دلنوازم شد
خوشم که تا صد رندان راه دور آمد

دل است که جهان روشن از تجلی او
چراغ خانه ما هم ز کوه طور آمد

بہیان انجیات وسخن تفاوت بسیت … گزین نسیم گل روح پرفتور اند
بگر ز دیده آہوست خیمہ لیلی … ز ہر قدم کہ بر بدیم راه دور آمد

دیگر

بہ محفلی کہ حریفان یاد حق ہستند … نفس ز رنگ چو آئینہ ہر تو در بستند
زمین خانہ آئینہ است چیز بلند … حنا دگی بہ کف آور کہ ناز کستان ہستند
ہنوز خواب خیال جہانیان باقیست … گمان مبر کہ ازین قوم مرسلان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق … دل بآئینہ پہلو نزد کہ بشکستند
جماعتی کہ تمنای وصل او دارند … بغل کشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبہ دل خستگان کہ ہیچ بلال … زخود برآمده با آفتاب پیوستند
زدست خانہ نقاش صنع بی جہت … وگرنہ ذره و خورشید ہرد دیگد ہستند

دیگر

حسنہا شوخی ز عشق بیقرارم کرده اند … شمع و گل مشق تجلی از تو ارم کرده اند
نیست وامی زغبار صید آرام ہی … وحشی بو گلم صد جا شکارم کرده اند
نخل ہمت ریشہ داری آن زمین گلشن نخورد … ہم چو طاؤس از رگ خشکی بہارم کرده اند
آمد و رفت نفس ہنگامہ عمر است و بس … بزم بر ہم خورده را پرده دارم کرده اند
سینہ ام بر خویش میلرزد چو موج از جوش … سنگ از گریہ بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پرده از شوخی آہنگ … نذر بہر دریا خروش قطره وارم کرده اند
بیشوان فہمید از قطع تعلق جوہرم … از کدار عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب تا از درد دلم دیده افلاک چکید … ماه و انجم شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی شوخی دلم … این کہا بیست کہ در حلقہ فتراک چکید

در دو دل گفتم چه رسد ای ادا چمن دور رخ شد
خون آن نشتر دل که گریست خار خاشاک چکید

سخن از عشق دل بردن چندان ای
این می صاف ز شیشه افلاک چکید

ریگستان دو دو گل بهشت شمامت تنها
خوشه‌شت گریه تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود
باده در دیمانه‌ام چشمه در خاک بود

چیست از بهشت جستن چراغان شب بود
اشک چشم خالیم به مژگان خون شده در تاک بود

بی تو نور کوکبم در پای ظلمت شب بود
شمع محنت خانه‌ام در بی رنگ چاک بود

هر که با بازو قدح آئینه دار راز شد
شیشه ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمه دل نیست گر آلوده موج دوئی
آب این آئینه چون گوهر ز صورت پاک بود

دیگر

خوش دلی هر گز شراب شیشه عالم نبود
ساغری زیر فلک جز حلقه ماتم نبود

عقل از شرم جنایت با معصیت
عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نام و ننگ ما رنگی نداشت
نیست مجنون است غمازی که دردآن همدم نبود

در دو بار ما که نه رخ گریه بیش از گوهر است
آنکه در سر نیم دیدیم غیر از چشم نبود

شب که از جوش خیالش دل گره گاهی
مجنون دیوها بال می فشاند جای غم نبود

گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشه‌ها
گریه بود چشم بت دامن رنج عالم نبود

سجده‌ی بی عشق دستی بر سر خود میزنی
زاهد با کار آدم کرد لیکن آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد
تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

نگاهی العطش زد خون آهو آشفته میگردد
کمندی میگشاید دیده در مهتاب میگردد

دلی در سینه دارم از گلستان یک غنچه‌ای
که هر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی را قبله چون ابروی جانان شد / نهی از خویشتن هر کس که شد محراب می‌گردد

نهفته آرزو دارد سینهٔ عاشق نمی‌آید / درین آئینه تمثال ز خجالت آب می‌گردد

علی از شوخی طرز سخن آرام با دارم / ولی گر تا بگوش ما رسد سیماب می‌گردد

وله

جبهت خواب از دیدهٔ مژگان بحیرت باز ماند / آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی در آنجا پر زند / آسیا شد بال از همراهی پرواز ماند

سوخت بی جا گو از چرخ سخن منحرم / نغمه‌ها در پرده از بی ربطی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد اناالحق کم نشد / سوخت این نی بر لب نی همان آواز ماند

طائر دل شد غذای عشق دلها با نجات / خون‌ها چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

صیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده است / یکجهت آئینه ام از کثرت پرواز ماند

با بذوق سیمخان کردیم فریاد ای علی / ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپید بها دلم بیتاب شد / تا بخاک افتاد شهاب از چشم من مهتاب شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده رفت / آتش سینه بود اما ز تیرش آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود / طالع برگشته ام جیحون این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق / از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

تیرها در دل نهفتم گریه امشب جوش زد / خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغری می پرتو انداخت ساقی ز نقاب / شمع را باید بریدن شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب / هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد

گریه شوقم بصحرا می‌کشد دیگر علی / بسکه هم در چشم ز دیدم قطره سیلاب شد

وله غیره

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمیرسد / این قطره گوهر است بعمان نمیرسد

هرگز درون آئینه شکست نمیرسد / دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

[illegible]

نشتر زبرق بزرگ این ابر میزنم	بی ناله خون دیده بمژگان نمیرسد
دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک	شبنم درین هوا بگلستان نمیرسد
چون مور جا به کنج قناعت گرفته ام	دعوای ملک پایه سلیمان نمیرسد

دیگر

عشق تو از چاره و تدبیر افزون میشود	خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود
ای فلک سرگشته از ابعاد از این آرام ما	شعله جواله را بگذار تا اخگر شود
حسب حال چشم خونبار است در رنگ حنا	بال مرغ نامه بر ترسم درین ره پر شود
شبنم هستی بود نابود عاشق گم کرده	شمع را تا زنده گردانی سراپا پر شود
بی نوا آرامی غنیا باشد دل بیتاب را	ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود
عزت ارباب معنی نیست از نام بلند	بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود	چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون	ورنه مجنون را خرابی های خوی دیوانه بود
جوهر زاهد به یک پیمانه فی یابد تمام	دیده جوهر شناس ما همین پیمانه بود
می زند از ساده لوحیها دل از خود غافلم	سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود
از نصیحت ناصح بیجا گشته ام	این حلاوت بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگذشتم
اختیارم با دست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا غیر دید با من دارد	شهر شوق من تنگ نیدن دارد
دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز	غنچه لعل چه پروای شکفتن دارد
مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد	قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

له

می تراود ز سوادش همه لطف رخ اعلی	مصحف روی بتان با خط روشن دارد
دیده از پرتو روی تو تجلی گاه است	ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوه ز زندان عبث است	مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعله صفت جستهٔ برق
نه شرار است که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو بود شمع نظر	در کلبهٔ ما از رخ ما گریه سحر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلائی	عکس تو در آئینه همه شهد و شکر بود
عمریست که می بینیم و نشناختم کیستی	در سر نظر آن شوخ لبش رنگ دگر بود
رو زیر که ازین دیر پا گرم گذشتیم	چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
بی جلوهٔ حسنت نه گشودیم نقابی	عیبی که ز کوری بخشد بدیم هنر بود

دیگر

ندانم آنکه حسرت شکن بجام که بود	جنون بصید دل آمد به دام که بود
بغل چو برق گشادم وداع جان کردم	شرار تیشه آئینه خرام که بود
هزار بار پر و بال زحمت در پرواز	کبوتر دل ما را هوای نام که بود
به چشم آمد از خود گذشتم رفتم	کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ز تیره روزی ما چشم آه پوشید	ستاره سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال طپیدیم دل رسیدن نیست	نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
ز خود گذشته غزالی درین بیابان نیست	دل تپیدهٔ اهل جنون بدام که بود

وله

صافی دل از خیال غیر زایل می‌شود	آب این آئینه کو عکسی فقط گل می‌شود
زخمی عشق تو کی ممنون قاتل می‌شود	هیچ با ما می طپید چند آنکه بسمل می‌شود
نغمهٔ بزم محبت نیز شیون است و بس	عشق چون مطرب شود و بی حلق بسمل می‌شود

شکر زهم از جفای دوست لیکن سخت هرزه	چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود
گر جبین بر خویشتن می‌بالد از فیض جاست	همچو مغز پسته در کامم زبان گل میشود
گریه با خاکساران بسکه خاک آلوده است	بر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو سختی کشان تنگ اند	که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند
ملایمت ز تنک ستمگری که یحقن است	که شیشه‌ها چو در انداختی همه سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد	وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند
شکر لبان دل بی رحم در بغل دارند	بتان ما ز برون لعل و ز درون سنگ اند
اثر پذیر شود از دم این سخن رباب	وگرنه آینه و آب آه سنگ اند
زخامی ای ثمر نونهال شکوه مکن	که پختگان همه بر شکست خود سنگ اند
ز مو نیست ترا صحبت رندان	که گرد راه نشینند آتش سنگ اند
فریب آینه رویان روزگار مخور	صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم ما بینا بر آن صنم وا میشود	جوهر آیینه چون مژگان بهم وا میشود
دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود	غنچه‌ها از طپیدن عاقبت وا میشود
میکند ایجاد جان خرمی که میجوشد ز دل	طفل گریا دیده می گوید مسیحا میشود
نیست جاده سینه‌ها صاف رنگ کهربا	گرد از آتش تهی سنگی که مینا میشود
اوج عزت با لقربان سر افتاده گی	سر که خود را از فلک انداخت ثریا میشود
مستی با نشئه وارد تماشا کردنیست	آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو بالوس شود	ورنه تبهال خرد جز لب افسوس شود

شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند
شمع میسوخت دران پرده که فانوس نبود

رنگ گلهای چمن یکسر ز شوقت سر کرد
سبزه بال بفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرد علی ز کیس کافر فتنه
که بجز ناله بیت در دل ناقوس نبود

دیگر

دل از خود میبرد چون حسن او را جلوه گر یابد
بود آئینه بحر آنجا که نور اصل این گوهر یابد

بود از کوری اهل جهان تا کسی نبیند
چراغان میشود از چشم موسی گر نظر یابد

محبت جلوه دارد که بی رنگی بود رنگش
سمندر زین بیابان شعله و طوطی شکر یابد

نمی گوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش
مبادا این قیامت فتنه یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود
واعظ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود

دل به جیب خویش باید عالمی گردو شود
قطره طوفان ز خود بالد اگر دریا شود

گرده دو ما گرد دوام مرار دو شب است
گر شبی بیدار باشیم روز ما پیدا شود

نشتر ممی دو شمع گشته که دود در دماغ
هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

این شعر شاید که تر آید یقینی مضمون گفته
ثانی بعینه مصرع اول مطلع واقع شده

دیگر

شب که از بیت دو باغ بلبلان پر شور بود
خندهٔ گل چون چکید بی بها صد شور بود

میسد شبنم به خورشید از فنای خویشتن
تا دل از سنگ نمودی شهت منزل دور بود

لیک از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند
مجمر بزم حریفان خوشهٔ انگور بود

جلوه حسن محبت وادی حسین هم است
تا نفس میسوخت موسی آتش از طور بود

دیگر

حسن یار از پرده شوخم نمایان میشود
معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود

میکند از رنگ گل از شرم میریزد بخاک
چون بباغ آئی چمن یکسر گلستان میشود

چون تمنّایی که می‌زد نفس زیر خاک ... در غبار کلبهٔ من شمع پنهان میشود
می‌نماید آسمان در خلوت آئینه نیست ... از صفا دادن عروج دل نمایان میشود

دیگر

برق نازان چون کمر دل ببستند ... چون تیر بر نفس سوخته محمل ببستند
تو به بار النفس نازنین عزت دست ... بیخبر دیر رسیدی و در منزل ببستند
دل به بینی و محالیست که از خود نروی ... باخبر باش که آئینه مقابل ببستند
بی نیازان که ز بی برگی بر خود سیر شدند ... خوش تماشایی است که از جلوه حاصل ببستند
بی حاصلان که خانه بسیلاب داده اند ... رقص کنان بغارت مهتاب داده اند
گر دون به نیم قطره مروت نصیب نیست ... چون شیشه از کدام خود دم آب داده اند
با ز این قدر نعمت دنیا ز بهر چیست ... این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
دیگر ز نا رسائی امید نامیرس ... این رشته را به چرخ فلک تاب داده اند

دیگر

به گلشن شوخی حسن تو چون تسخیر خواهد کرد ... شکست رنگ گل در شاخ هم تا خیر خواهد کرد
من از بی نسبتی او شد دل نظر گفتم ... که عکس خویش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکست در آغوشم ... طپید نهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی زین بدیاس آب رو با ندم ندانستم ... که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد ... اگر چون طاوس بالم بر در قفس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد ... نفس آتش همچنان آئینه در پیش نفس دارد
زنگ نامی طراز دکار دانها شهرت عنقا ... خموشی چون نوحه بشیرین یکی و شور جرس دارد
هوای گلشن هستی شگفتن بر نتابد ... نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

[illegible]

شور برداشت غم عشق جهان آباد شد	خامشی پرده برانداخت بیان آباد شد
شیشه های دل ما بسکه شکستند بناز	در بیابان جنون سنگ دکان آباد شد
می طپد جوهر آیینه چو طوطی به قفس	آن شکرلب بکجا خنده زنان آباد شد
عشق ابریست که از قالب خاکی چو سیل	حسن قهریست که از خانه جان آباد شد

دیگر

جمالیست که در گفتگو نمی آید	نفس لب سخن و ضو نمی آید
برنگ شعله جواله گرد خود گردم	سرم به صحبت هر خس فرو نمی آید
جراحت دل مشتاق از آن نگاه بدوز	ز رشته خط ساغر رفو نمی آید
حباب میشکند کاسه بر سر دریا	طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود	آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
چون بقصد صید بروی کمانش خم شود	دام بر پای غزالان اضطراب رم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست	آب این گوهر اگر در شیشه گیری کم شود
دل بر آغوش تو چون بی اختیارم میکشد	برق سان بیتابی دل در کنارم میکشد
قطره های خون ز شوق شهادت میکشد	قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد
استخوانم خاک شد اما چو لعل از کار رفت	تیشه عشقش دل از سنگ مزارم میکشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان **علی**
ناخن دست ... از سینه خارم میکشد

فراترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد	چو کچکول گدائی داغ گردون تاج شاهی شد
بیا ای آرزو که تشنه کامان تیغ بیداد	که در گیاه در تن من خشک از خار ماهی شد

وله

۵۵

علی

[illegible]

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد	بهر دو جهان [illegible] و پروازم داد
محو گشتم که شدم آینهٔ تمکینش	بی نیاز آمده بودم چمن نازم داد
نپسندید که بی برگیم آواره شود	جگر لعل گرد چشم گهر سازم داد
ولَه	
دین و دنیا که در آینهٔ همت رنگ اند	گر فراموش شد از دل بی رنگ اند
سیر افلاک به پا مردی خود ممکن نیست	کعبه و دیر بپا کن که درین ره سنگ اند
دوش بودم که درین هفت سپهر خسته نبود	نیزه بازان فغانم به فلک در جنگ اند
دیگر	
شکست رنگ بیکسی اگر در استخوانم شد	[illegible] خود نشستن چون صبح مهتاب [illegible]
رمیدن هم نکردن خرامی بسملم دارد	که شد از دیده ام پنهان و [illegible]
خمی دو دست و زیر نگینم شور عالم را	کشیدم ناله بهر جا این صبح از بامم رسید
دیگر	
ناله هر جا امر درو به پرواز دهد	چون صدا کوه ز جا خیزد و آوازم دهد
ساقی از طرز بلاست دگان [illegible]	قدحی چند بگویید به غمازه دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتایی اوست	صافی آینه چون صبح به پرواز دهد
دیگر	
جستم از دل هر ذره نمایان گردید	آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است	نفس سوخته بود که پنهان کردند
سوز دل کم نه شد از وعده و امید	همچو شبنم نمک دیده گریان کردند
ولَه	
بسکه لبریز حیا چشم نظرباز تو بود	از نم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
از تو بود زیر فلک [illegible]	[illegible] که همان ناز تو بود
جرم بخشیدن از آئین وفا می آید	نغمهٔ اهل محبت همه از ساز تو بود

دیوان ... ۵۰

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند	خمیرمایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود	که پاره پاره به چشم ندامتم کردند
حریف منع گناهم [illegible] نمیگردد	چه شد که خاتمهٔ نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو و گل [illegible]	تو نهالان گردباد دامن صحرا شدند
مؤمن و کافر نمیدانند قدر یکدگر	این پریزادان جدا از قید یک مینا شدند
فیض ارباب عالم را برابر میرسید	عارفان چون بوی گل از [illegible] تنها شدند

دیگر

سینه ام [illegible] شد غمگساران [illegible] شدند	زعفران را ست گلشن [illegible] شدند
در چمن [illegible] نرگسی [illegible] اشاره [illegible]	[illegible] آید به گلشن می‌گساران [illegible] شدند
چشم [illegible] آفت بود مردانه [illegible]	[illegible] گرزین ام [illegible] خورد [illegible] شدند
وعدهٔ قتلم [illegible] نگاهت [illegible]	بی تکلف گردش چشم سیاهت را [illegible] شدند
[illegible] شد میهمان چون سیل [illegible]	[illegible] آمد [illegible] نگاهت [illegible] شدند
[illegible] زمین [illegible] خاست [illegible]	ای [illegible] آبادیانی [illegible] سیاهت [illegible] شدند

دیگر

شهید حسن تو عالم تجلی طور ها دارد	[illegible] و [illegible] دل شهید ها دارد
به صد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم	که شهید [illegible] در نخود دهان شور ها دارد
[illegible] بریدن [illegible] امید [illegible]	[illegible] این تاک هم انگور ها دارد

دیگر

بسینه‌ای [illegible] چون [illegible] شود	[illegible] این [illegible] شود
طلوع اختر دولت نصیب [illegible]	سر [illegible] شود

[illegible]

نقاب آتش حسن ستاره سوز برار / گر مجمر آینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب می آید / کدام نوگل خورشید تاب می آید
مرنفس چشم تو بیطاقتی نمیداند / سرم به زانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط خم آمد درین بهار به جوش / پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم نابینای من از حسن روشن میشود / در چراغ دیده من برق روغن میشود
در دل و شخص او دشمنی را بار نیست / سینه را پاک از کدورت کن که جوشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت لب بی نیاز / رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد / تار شکم صرف چاک پرده دیدار شد
بسکه دارد همت والا بجای میرسد / رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد
عمرها چون صبح در یکدم زدن انجام یافت / این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد
سیر سر هوس تیغ شهادت دارد / مغز دیوانه ما شهپر همت دارد
پر شد از لبم لم از بیش جفاهای کسی / چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
ای فلک جان ما را این همه بیرحمی چیست / خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کو تا شمع جنون فرو چشم دیوانه شد / در رگ خار آتش بال پر پروانه شد
محتسب آسوده مستان خراب افتاده اند / بسکه چشم بتان سیلاب بیخانه شد
از طراوت های جا شد شعر بار دل گرفت / خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

او له

بیکسی بی وحدت دل محفل نشینان تنگ بود | شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
برزمین ننداخت ما را عاقبت سنگینی دل | تکلیفهای ثمر در شیشه ما سنگ بود
بار دنیا بر نمی تابد دل آزادگان | از نزاکت عکس بر آیینه‌ها زنگ بود

وله

پرم بی بهره از پرواز طرازم هوس باشد | چو ماهی خار خار سینه خود شستم قفس باشد
ملایم میشود دل چون صفائی دل پیدا | به بین آیینه داغ از گرمی باد نفس باشد
دلم در آرزوی لعل شیرین لب خون گردید | در درون سینه‌ام چون شیشه موج می نفس باشد

وله

گر جنون تا بزنم چاک گریبانی چند | بر اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکها در دل خونگشته من پنهان است | دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
ما و پروانه و بلبل همه امشب جمعیم | چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

وله

دوش در خلوت دل جام سر خوشم دادند | مهر کردند زبان من و گوشم دادند
وضع تمکین خرد محرم این راه نبود | لغزش پا بدهی کرد که دوشم دادند

وله

خوبان ز غم و غصه نجاتم دادند | در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کردند | بر عالم دیدار براتم دادند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کنند | شبنم گل زخمی چشم پریزادم کنند
آشیان گم کرده‌ای چون من گرفتار قفس | سخت بی‌رحم است می‌ترسم که آزادم کنند

وله

نفس آخر شد و بی‌رحمی یار آخر شد | حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت تشنه‌لبی یافت به ما بخشیدند | صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف رای مهمله

میتوان چون سفر از خویشتن در لاله‌زار | گرد هستی می‌فشاند گریه ابر بهار
صلح کن با دشمن از کینه آتش نیست تیز | سنگ را تا تشنگی بیرون نمی‌آید شرار
شیشه گردون ز صهبا کم رو تماشاهی | میتوان خو کرد چون گرداب با رنج خمار

میتوان کردن آه خلاصه اینکه در
لاله‌زار مشاهده حسن صنعت حق
البته از خود رفتن خواهد شد ۱۲

آفتاب سا قناعت کرنان سوخته ... طعمه‌های چرب و نان‌ابدو نان اگدار
نیست تسلیم اضع در بزرگان جهان ... سخت نا را مند و کشش این خان بی فشار
قدر دور اعتبار مردم بی کالیس است ... گر تمیز آسمان بین است من بی اعتبار
ثبت ... ون آید بسرم کاشتن ... خویش ادر مفلسی بجا به اهل روزگار
در تمکدان کو آب استخوان شود ... دل بجوان صبح مهمان کشش بندی ز بهار

از زبان شکوه ما شکر می‌ریزد علی
گفتگوی ما دو سر دارد و برنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار ... ز تین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل ... بدین ترانه که گل کرد مژده دیدار
چه سحر کرد ندانم که ریخت گردش ... بجیب دست عبیر بچشم خصم غبار

علی بجان حقایق نشان مبارکباد
ایاغ و شاهد و ساقی که سر خوشم به خمار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار ... نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار
دشمن کشی جهانی و یک دست پرور ... فتح و ظفر و بختی بستند در قطار
تسخیر دوستان اسدالله نموده ... ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار
مرغ دلم به نیم نگه صید کرده ... ای طایران عرش خدنگت را شکار
ترسم که دل ز بوی فراقت جنون شود ... آن دل که برده ز دل من من بسیار
یاران چند در فن خود منشی خود اند ... این جمع را به یک نظر عاطفت سپار
ناصر علی تراز تو خواهد مراد و بس ... ای بر فیض همه عالم گهر بار
یاران که خوش دل ا ... شد و دور هنوز ... صد تجلی ساقی بزم است و منصور هنوز
لمعه‌ای گرچه یک وادی خرامم کرده ... می‌کند کاشانه رنگین آتش طور هنوز

٦١

شوخی حسن تو صبا را از طپیدن [illegible] / وام دارد در غبار سینه ام سوزم هنوز

[illegible] دل [illegible] از دستم [illegible] / بزم [illegible] از فریاد منصورم هنوز

[illegible] نگه [illegible] مژگان این چشم [illegible] / می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز

باده پیمانه ریز لاله از جام من است / کوچه گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

انتقام داد خواهان قیامت [illegible] / می فشاند چشم قاتل سرمه بر گورم هنوز

نیست بیرون یک نفس از [illegible] / بال چون پروانه ام بار است بر دوشم هنوز

نقش چینی خانه بود از شکست [illegible] / دیدنی آرایش بزم است فغفورم هنوز

[illegible] چیدند گل از حسن خوبان [illegible] / جلوه در صد پرده دارد چون [illegible] هنوز

خاک بر [illegible] قسم [illegible] / یوسفم رسوای عالم گشت و مستورم هنوز

دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر / سنبل [illegible] از خانه مورم هنوز

در سفر [illegible] چند چون ریگ [illegible] / از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

عمر باشد تا چو شهد از موم [illegible] / می خلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز

[illegible] و پابند [illegible] بخت [illegible] / [illegible] آفاق است [illegible]

رفت گرد سایه [illegible] / خاک بر سر می فشاند شام دیجورم هنوز

ولہ

[illegible] / شمع آخر گشت [illegible] طوفان هنوز

[illegible] در پیرهن [illegible] / شوق [illegible] انجمن [illegible] هنوز

[illegible] تماشا [illegible] / می چکد [illegible] نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش [illegible] / دل [illegible] در سینه ام [illegible] هنوز

ولہ

علم رسمی اندهٔ بسیار و نادانی هنوز / جامه بالا هم داری عریانی هنوز

از غبار کینه بر خاک است ایم مرده ام
آفتاب از پرتو خویش است ایم در حجاب
جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند
مرده ام اما نمی سازد آزادم هنوز
از دلم یکشب خیال چشم جادو گذشت
بی تو لبش میتراود از دل تنگم هنوز
از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد
حلقه بزم از صفای عارضت آئینه شد
خون دل میجوشد از لوح مزارمن هنوز
یک نفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود
بی او آرام ندارد دل بیتاب هنوز
شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است
خاک شدیم و نفس ما جگر آشنا هنوز
بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است
ما ربا بگسست و من در نغمه سازم هنوز
کودماغی بپر افشانی بوجد آورد دلم
گشتم هلاک و دل به طپش آشنا هنوز
پیری شگوفه کرد و اجل شد ثمر فشان
خیال او بدلم کرده است خواب هنوز
جواب نامه عاشق کجا رقم سازد
تنم گداخت ولی جان ز انتظار نست

وله این هیولا عدم رانده میدانی هنوز
آشکار اکرده خود را و نهانی هنوز
عینک چشم تماشاییست حیرانی هنوز
وله دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز
در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز
وله میبرد چون شمع از راه نظر رنگم هنوز
میپزد عشق پریشان کار سنگم هنوز
ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز
وله میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز
می جهد چون برق آتش از کنار من هنوز
وله خون روان است مژگان چو رگ خواب هنوز
صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز
وله ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
سایه گل نمیشود از بر من جدا هنوز
وله شد نفس از سینه ام بیرون خجل آوازم هنوز
عرش می آید به استقبال پروازم هنوز
وله گر دخرابیم نشنید ز یاب هنوز
صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز
وله برون نیامده از خانه آفتاب هنوز
دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز
به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

۶۲

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز	بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من از حسرت ماند و بس	هر نگه گردیده بر آئینه چشمم نفس
چشم تر با قیست از شوق گرفتاری مرا	آنقدر بر خویشتن بالیدم که خالی شد قفس
ره نیابی ره نما رفتن محال آمد محال	فیضها دیدند گمراهان ز فریاد جرس
نیست آسان چنین راهی قدم بردار از	آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گشت بس
جز دل دشمن شیرین کاری نیا مخواه	موم آسی انگبین پرواز فانوس مگس
پرده زنگاریست مردان آواقف اند	گنبد گردون نشد هم طرح با آواز بس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را	بوسه زن خاک آن وادی مشکین کن نفس

آفتابی بحجو دم وار ذره اخض هر بس	شبنمی من آب شد ز نکتش هر بس
خیل طاوس است آن بادی که از دل میکنم	غنچه لبش را به بین از باغ رنگینش مپرس
چند نقل طرز دیدن را زیارت میکند	شد رگ خوابش نگاه از خواب سنگینش مپرس
کفر ایمان کیش گفتم دلش راضی نشد	دیر و مسجد سر و ویران کرد از دینش مپرس
از گداز تن بجو هر درد با من ماند و بس	چاکهای سینه ام چون گل همین ماند و بس
همچوان شمعی که ماند شعله اش بعد از گداز	کاستم از درد خندید آنکه شیون ماند و بس
چاره تشویش سالک خصمی گامست و بس	موج آرام است و بس از شکست مو سنایی
عالم دل را که صحبتش با تو آئینه است	هر نفس کز گرد غبار آلوده شد نام است و بس
در بیابانی که از رم فرق ما آرام نیست	چشم تو شنیدن آلوده خوشی گام است و بس
آفت سامان بجهاد احسان ست و بس	بیت این من صلاح خوشه چینات است و بس
عرض حال ما توان فهمید ز یک قطره اشک	گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

[illegible]

از سینه عشق آن شکل بیدبیامیس ... منع بسمل میکشد سر زیر بال بیجا سر

طرز دیدن انتظاری وعده بسمل می کشد ... انتقالش دیده باشی از تغافلها سر

گشته وضع خودم اطبیع آزادم میس ... سنگسارم میکند وحشت ز فریادم سر

تیغ بر خود میکشد چون برق خون ... سوختم از نگاهی های صیادم سر

وله

زبد درو اربابِ روزگار میس ... گذشته ایم سوران کوچه از غبار سر

محبت است جگرهای پاره سامانش ... برهمن شکوفه این باغ و از بهار سر

وله

خیال او بجواب مدگرفتم در بغل تنگش ... خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش

لقربانش دم هر دم بقدر گردش چشمی ... تمیدانند خود یکبار رفتن مجمعی نمکش

غبار آلود لفت دل زمهر آن ... خوشا آئینه که عکس یابد شوخی نمکش

شکسته شیشه دل رگ عشق افزا ... تمیدانم که بی رحمانه افتد او با سنگش

گره گلشود از پیشانی گل ناله بلبل ... من آن سنگی که در خار او و اندیشه سنگش

علی دارم ولی یک شهر محبوبان لقربانش
محبت بلبلی دارد که گل نیز دهد آهنگش

کشتم چه گونه در آغوش از زر رنگش ... که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

فهیم پاکی عصمت قسم بدیده من ... کجاست آئینه که صفا دور رنگش

خط رسته انشوخ دیدنی دارد ... هزار میکده قربان نشه رنگش

قسم بعشق که تیر خطا نشانش نیست ... خوشا ندرو که شهباز میزند چنگش

تغافل آمد ما را زپیش ما بر داشت ... هزار لطف بقربان شوخی جنگش

من و نزاکت آن جسم آشنا نشناس ... که خون عشق چکد از شکستن رنگش

بشاه عادل ما از علی سلام رسان
دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

دیوان ... ٦٤٠

[illegible]

خوشا رندی که گر دیدن از خوف نامه بیشترها — دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست از ساغر
عرق شد پرتوشمع از جمالتها چه حسن یار — به محفل گر بیاشد خوشه تاک است فانوس
بپرداند دل ز دید در این خلوت آرایان — من بی دیر گر خوشید از خیابانک انگور
رسید از خوی رعنا گلستانی که من دارم — خط نهالی است بر رخسار خوبان یا طاوس

نفس تند فنا کردم غبار کوی او رفتم
علی قالب تهی کردم رسن کردم زمین لیکن

ز الفت سنگ بیاید گلوی شیخ تحریرها — چو برگ گل ز رنگ حسن آن نگرد ویک تصویر
بود هر قطره مکتوب حسن چشم تماشائی — سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریر
مریدشیخ نامی لا فدا تمکین نی دام — کزان باد نفس تا پر آسمان پرتش
وجودی کرده اثبات خود هستی خود را — چو برق از جستن هستی شود معلوم تعبیر

علی از ضعف آهم کام دل حاصل نمی گردد
خطا شد بار بار از بیقراریهای من تیرش

حاجت بر ز ره ودان ز رقی غوش گمان تیر — که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیر
دران صحرا که شوخیها کند سر گرم نخجیرها — کند از دهن جوشش خون صید از آب شمشیر
ز نیست سوز دل انسیت از خود نامه دیگر — بخون شعله کردم سر پر پروانه تحریر
دل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد — اگر دیوانه خواهی دید لیلی است تعبیر
رهائی نیست یارا نبر گذ از قید طپیدنها — که طوق گردن تا شد چو تار زخم شمشیر
دل دیوانه ام مانند زندان طپیدن غیر — نگر از پیچ و تاب خود کنم جوش رنجیر

دیگر

دران صحرا که شد با ست عیر آشنا عیرش — تهی گردند قالبها غزالان بجوز گیرش

۶۶

جفا جویی که صحرا از قفس او ز رو نخجیرش
ز لیلی بابی حسن من سینه تا لب تشنه تیرش

ز بخت تیره خود آنقدر چشیم وفا دارم
که بندد در غلاف زخم دل زنگار شمشیرش

اقامت کرد عکس شکل بسکه از حیرانی آن رو
گمان بردم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من چو مست صیادم که ساقی کرده انداز
ز می پیمانه لبریز باشد حلقهٔ دامش

بهیچ در ترک اسباب است لیکن قیمتی دارم
بیک پا ایستد مرغی که در پیگیر دارامش

شکر لب صید بند طوطی در کمین دارم
که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش

گداز تربیت در طبع بی جوهر نمی آید
در آتش پخته نتوان ساختن چون [illegible] خامش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود
نمی گردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود دایم چو موجی بیقراری در بیابانش
دل گوهر نشد جای ز درد قطره گمانش

لطافت میچکد از جلوه بالای قد رعنایش
توان دیدن چو آئینه از نقش کف پایش

نمیدانم که این آفتاب مرد طالع شد
که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش

بر دمی چون آن آئینه دل بسته دارم
که بیرون ماند چون زنگار عکس از تنگی جایش

کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد
که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش

محالست اینکه معنی گم کند از شوخی لفظم
اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکفت از بسکه رنگ از روی من از نشئه آن کافر
چو اوراق خزان [illegible] از زرد از سر و پایش

نگاه در پرده ماند از فریاد بیمار
که لب چون رشته گوهر بود از جوش بخیه‌اش

دل از غربت گزینی زیبا بان جنون دارم
که باشد چون [illegible] از سنگ اطفالش

به معراج حقیقت شیخ صنعان [illegible]
اگر با [illegible] از مریدان [illegible]

[illegible]

نیم آن شهید حیرت در خاک چون گنج	کدورت سیر تا ماند شفق چون سنگ بالش
بهرنگی که باشی با زهم آن رنگ میگیر	جدا نتوان نمود از صافی آئینه تمثالش
تو ای نازک طبیعت بسکه از امیدواری	که خندید گل ز روزن آبی بدیدن بالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش	نقابی بود ابری که مهتاب بارانش
ز شوخی بر دل اطفل سرشک قاصدی جولانش	که نشنیده امان قیامت گرد آمادش
کجا دزدم دل چون گشته را از ناوک چشمی	که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد	که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
در آن صحرا که از شور جنونم سنگ پرواز	شکست شیشه‌های دل بود رنگ حنا بانش
نمکدان کواکب چشم در راه تو می بینم	بجا است آسمان گفتی نگشتی جیب مهتابش

دیگر

مقابل چون تو افتد کسی با چشم فتانش	که بر گردید از آسیب هم چشمها مژگانش
کشاکش هر ذره ام نخجیر مژگانش	ز دل بردم بجا تیر از سینه پیکانش
بجود مجنون و مشرب با الفتی دارد	که رنگی میکشد جلوه لیلی بها یافت
قیامت کشش نگاهی چون من در خاک بنشیند	گران روعدم گل میکند چشم سیاهانش
غزالان را رمیدن بیشتر شود خواب و آموختن	بعزم چیدن در گردش آمد چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت بر گشتن نبود طبع ناساز	به رنگ بوی گل زبان چون آمد پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشی است آوازش	بنازم نشتر دل از دل بر میدارد گرباز
ز جوش بیخودی فریاد دل حلقه نفس دارد	مگر آئینه بر گیرد نقاب از چهره رازش
صفت مژگان حسرت کشش نخجیر کم نستجو	تغافل یک طرف می گشتم جان بخشی نازش

[illegible]

اگر چو شان تراز اشتیاق نالان دارم	که مویی کاسه چینی شود در کوه آواز تش

دیگر

از خیالی شد لب پیران مسیحا نرخ خویش	گشت چون آیینه عرش خانه ام زیر نواز خویش
یک چمن تمکین خود بالید نظر نرخرام	میخورد این سر به نرخی قتار خویش
پرتو مهتاب ویرانه ام نوری ندا نشست	سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش
پیچ آن طفلی که طفلان با وشاهش میکنند	میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش
کفر و دین رو نهم آرایش حسن هم اند	چون سلیمانیست بر مسجد ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه بسر چشمه بینایی خویش	شده ام محو در آیینه سیمای خویش
بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار	سینه برق شود چاک بیتابی خویش
با ختم رنگ شب وصل تو چون شمع	چهره ام زرد شد از پرتو تنهایی خویش
غافل از جلوه کونین بود محو رخش	میکند خواب بسی دیده بیجای خویش

دیگر

بیار زجهان هم بگداز تمنای خویش	چون تشنه های خسته شستم غذای خویش
رفتم زخود که شد لفافش گشاده شد	خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش
یادم دلم خیال که صورت گرفته بود	بی دست و پا شدم چو ابر از لوای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمی کشد	مجنون شدم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب شد از آن نگاهش	دود دل عشاق بود گرد سیاهش
تا خوش وصل کیست که گیرد سر راهش	عینک شده و آیینه ز تاثیر نگاهش
آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان	خاکستر برق است مگر خط سیاهش

سر پا به تحصیل بزرگی است تواضع ‌‌ — اگر شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود درد عشق در جانش — چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
درون استخوان شهیدان هنوز می نالد — چو مغز پسته نیز آتش افتاده بیگانش
کلاه سلطنت خسروان شکست شکست — نمی زنند اگر نشیت پا فقیرانش

دیگر

صبا ز طره اش شد بجوانیان — گرمی آید به گلگشت چمن مهتاب بر دوشش
به تیر انداز ناوک از خطا گم کرده می ماند — نگاه جانب ما کرد و دیدن شد فراموشش
کنار یا کرز آئینه دارد جذبه عشقم — گر آن مهر فلک باشد من دارم در آغوشش

دیگر

من و وحشی که عکسش هم ندارد با دیدارش — چو شبنم چیدن آئینه خورشید رخسارش
قیامت جلوه مستی که من گشتم گرفتارش — کند قالب تهی چون شیشه می از طرز رفتارش
ز جوش بید ما غنچه لب هم زبان با هم — که باشد سایه مژگان خواب آلوده منقارش
من و مستی که خون می ریزد چشم سیه کارش — چو حرف خفیه باشد بی صدا فریاد بیمارش
من و طفلی که حاصل سوز باشد برق دیدارش — نگه محروم برگردد ز شوخیهای رفتارش
درین وحشت سرا از رخنه ویرانه دارم — که از تسخیر سیل ماو است دیوارش

دیگر

ز مرغ غمزه بر آ دل دگر امید مدار — که طوق آن رو باست حلقه دامش
مپوش دیده ز سود آخر از وقت سحر — نصیبه گیر ز فیض بنفشه بادامش
ز شوخی سخن آواره ام ز کشور خویش — صدف جلای وطن میشود بگوهر خویش
بود بچشم هنر جمله تنگ عیشی من — گره چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش

٦٩

باضطراب دل آواره‌ام ز مسکن خویش		چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای بر ز خود میبرد مرا امروز		چو برق جسته‌ام از جای گرفتن خویش
	دیگر	
رمم کردم از کرشمهٔ ناموس ننگ خویش		رفتم بعالمی که نیایم بجنگ خویش
آب لقا بپاکی دلهای صاف نیست	ولہ	این حج گذشته است ز مینا چو رنگ خویش
ز شیشه بود نزاکت بحسن سرشارش		نشان آبله ماند از عرق بر خسارش
بهمنی که ز شوخیست دل طپان ازو	ولہ	هزار پاره بود همچو موج زنارش
ز شیشه هر لحظه رنگیست گل بخسارش		گردد آئینه گلستان ز دم بهارش
صافی آئینهٔ مهتاب سنگین شود		هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش
شوخی که ز بیتابی صید است قرارش	ولہ	دامان زمین رنگ کند خون شکارش
هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی		گردید مگر ابر بهار آئینه دارش
ای شورشده ١٢	دیگر	ای محبوب ١٢
من طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش		نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی بآبرامم نمیخوابد		که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش
	دیگر	
نگاه گرم ببیند بهر آئینه که رو کیش		نفس در دیده میخندد سحر بسته در کویش
خیال وحشی ما چون تواند با خویشتن دن		که در هر گام می‌بندد نسیم از شوخی بویش
	دیگر	
محبت مغز وارد کرد ازین نسبت درآمیش		بود پهلوی جانی کرده سنان کین کاهش
دل غمدیده دارم میرسد از گرد کلفتها		صدا در کوه چون کبک ماند از سنگینی آتش
بدل زخمی نهان دارم که ناسور است بهبود	ولہ	ببوی یاسمین در پای گل کردم نکسود

دیوان ناصر علی

وله

دلی دارم که باشد با لب شمع حیرت آشنا | وله | چو یاران انجم از افلاک نیزد برق فریادش
غزالی که تمنا لیش نفس در سینه بیند زرد رم | | برنگ دام پنهان میشود در خاک صیاد تیز
غوطه در خون میخورد دانا ز خوبیهای خود | وله | ز خم گل ناسور شد از بوی ان فراهم خود
عشق آتش دست چون ناخن بند بنا خوشتر | وله | کوه خاکستر شود از شعله آواز خویش
از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش | وله | خود را بسان برق کشید در کنار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش | وله | چون شهر رسیم کنم از جامه عریانی خویش
خوشا رندی که از لبش سبو رفت تا بدار | وله | ز دریا سر برآرد گر بمینا زند در جا هش
من و مستی که چکد سر ز خشم پیشش | وله | داغ چون لاله شود خون شهید نگسترد

وله

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش | وله | صبح پیری آب رو میریزد بیدار باش
خشک شد مغز سرم از سبح دا خوردن جو | | رنگ میریزد بسان شیشه ساعت گو
قد گلگون قبای او بشاخ گل همی ماند | وله | مگر از جان من خار است این فواره آتش
شهید شوخی ورا تو انسیت بخاک | وله | هنوز مینچه شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع | | صرف چاک پرده فانوس گردد تار شمع
عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است | | سیل برپا میکند در انجمن دیوار شمع
میروم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست | | بر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

میرسد آخر بکنه خویش سیمای عشق | | خیز لب تا پی ندارد ساحل دریای عشق
عارفان دارند در هر پاره دل عالمی | | طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

میطپید دل در برم با آنکه گردیدم هلاک — داغ رو هم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب جای ز — استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک

عاشقان چهره گاه پیداست اکسیر فنا — چون طلا هرگز نگاهد میکردم در زیر خاک

این قدر هیچ حاصل از ذکر خدا بودن چرا — شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه‌گر باشد خیالش از مزار من هنوز — پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده‌اند — خانه تاریک میباشد بچشم دردناک

در لحد هم کشته شوق ترا آرام نیست — خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

وله

نالی چو از روان شیشه‌ام ای شوخ سنگ — آنقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ

ناتوانی گوشه گیر از عشقم ضعیف — موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگرد — بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

وله

بکوه چون دل دیوانه‌ام کند سنگ — شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ

ز خون گرم بود روشنای دل تنگ — چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد — که اضطراب رگ سنگ شعله فلاخن سنگ

وله

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک — چو آتش تو خاکستر است زنده بخاک

ز بسکه غرق عرق خجلت گناه خودم — فرو رود به زمین سایه‌ام چو آب بخاک

وله

عارض او دیدم ز حیرت شد نقش در سینه سنگ — آب در چشم ترم گردید چون آیینه خشک

ردیف لام

از حسرت جمال تو ای آرزوی گل — باشد برنگ آینه شبنم بروی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شود — شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل بنوبهار کند ترک آشیان — آتش فروز خانه خوابیست خوی گل
از رشته سرشک دل چاک دوختم — کردم بتار رشته شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل — چون لاله داغها شده پیدا بروی گل
گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را — مرغ چمن بناله کند جستجوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خط جنان — گر نیم گسست سلسله شاخ و بوی گل
امروز عکس خویش در آئینه دیده — تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

ولہ
بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل — رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل
وقت ایام طرب موسم گل را دریاب — سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل
هیچکس غنچه نشگفته درین باغ ندید — شاخ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

ولہ
یک لب سیست از لب تیغ آرزوی [illegible] — این آب خشک [illegible] روان کن [illegible]

ولہ
عینک به پیش دیده روشن [illegible] — در بستن است چشم کشودن بروی [illegible]

از جوش ناله [illegible] ارمن
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

[illegible] در مزاج عالم از فیض سخن دارم — چراغی کرده ام روشن [illegible] در سر انجمن دارم
ز لب لبریز الفت گشته اجزای وجود [illegible] — بهر جا میرسم چون آب [illegible] وطن دارم

حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد / سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم
تجرد بی نیازم کرده از اندیشهٔ دنیا / ندارد گر چراغی خانهٔ من سوختن دارم
علی تا نفس در سینه میپیچم نمیتابم / زگوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر تسبیح و برهمن ارد احسانی که من دارم / چراغی کعبه و دیر است ایمانی که من دارم
دلی دارم جواهر خانهٔ شکست تحویلش / که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم
بدست آورده ام دل از ایمانم چه میپرسی / همه تصویر معشوقست قرآنی که من دارم
جهان تنگ است بر من قفس سان بود مرا از تا / بهم از آسمو جدا شد و بر پیدا بای که من دارم
نمیدانم که دیدان شور قلیم ملاحت را / تماشای روشنی در چشم گریانی که من دارم
بهم حرم محبت خانزادان فیضها دارد / گلستانی کند دو شخ زد اثانی که من دارم
علی من میشناسم این کس دزد ان حکمت را / فلاطون آه اگر میدید یونانی که من دارم

بلا گردان جمع لانت دل دیوانه دارم / بیا ای سیل یا انداز نازت خانه دارم
پریشانی نمیدانند بیدردان چه میباشد / بهر محفل که شمعی هست من پروانه دارم
جنون گل کردن مجنون نگه تا کردن لیلی / ز هر دیوانه در زیر لب افسانه دارم
گره واکردن نیست آسان چشم باریب از / ز سامان نیست خالی ابر نیسان دانه دارم
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطهٔ نازت / پریشان کاکلی دارئی من هم شانه دارم

ولہ

بچشم خود عروج بال دیدن آرزو دارم / سر کوه و جم با این شهپر پریدن آرزو دارم
نمیگوید معبر خواب پایم را جبر التعبیر / که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

دهان خم را ز ریزه الماس پر کردم	با این دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم
چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت	به عرش از تپش های رسیدن آرزو دارم
دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم	گلی از باغ آتش بازچیدن آرزو دارم
نگویم تر نسازم لب آب تند می باید	عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم
به رنگ شعله جواله پای گرد خود گردم	چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم
هنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست	چو مرغ نیم بسمل تپیدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بجنس سلق توان سنجید رنگ تسخیرم	چو بوی گل نفسی میکند به زنجیرم
خدنگها چو نفس در دل کمانش سوخت	هنوز گرم طپش هست شوق نخجیرم
ز خار خار محبت دگر چه می پرسی	به سینه هست دل چاک پنجه شیرم
حریف جستم اندیشه مصور نیست	نگر کشند ز رنگ پریده تصویرم
فلک به عالم ویرانیم غباری نیست	شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

ولی

خلقی غیر از گرفتاری نمیدید در برم	حلقه های دام میبرید چو طاوس پرم
یکجهان رنگ نیست پنهان در دل غم پرورم	بحر را در خود فرو برداشت تاب گوهرم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش	در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم
در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند	همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم
بسکه عشقت سوخت یا ...	میتوان کردن جدا ... از خاکسترم

ولی

شورشی افتاد از شوق تو در سر	ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز از پرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم | چشمهٔ آئینه خالی میکند خاکسترم
حیرت حسنت عنان جوش از دستم ربود | شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم
یک چمن پروانه چون طاوس دارم آرزو | حلقهای دام او از بس گره شد در برم
نشتر آهی بدستم داد شوق گریه | همچو رگ خون جوش در تار نگاهی بسترم

وله

رنگم زد جلوهٔ کز غیرتی آهنگ گردیدم | چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم
جموشی شور بنیاد و دولت گرد تا قیدم | فراهم گشت از بس نگهها تنگ گردیدم
ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم | ز قیمت ناشناسیها گردون سنگ گردیدم
قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا | گذشتم زین بیابان بلکه تا لنگ گردیدم
جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها | بخود بالید قدرم اینقدر تا تنگ گردیدم

وله

جلوه سامان میکنی طرز تغافل دیده ام | میکشانی صد تغافل ای غنچه گل دیده ام
خنده گل قهقه از فریاد بلبل میزند | آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام
یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت | اینقدر یاد رفیع نوشان تحمل دیده ام
اینجهان و آنجهان چون درد افگنده | بزم بی سامانی اهل توکل دیده ام
نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیده | میتوان کردن ازین دریا گذر پل دیده ام

وله

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام | بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام
در تب این لمحه حرفی معلق لب جوش توام | من کباب آتش گفتار خاموش توام
گل بهشت مهر منیر زد شکستهای | آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام
میکنی یاد من و یادت نمی آیم هنوز | مصرع دلچسب اثر خاطر فراموش توام

[illegible marginal notes]

طوق قمری حلقهٔ چشم پری با من گرفت
همچو محفل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام

در هنر افزوده‌ام از سنگ جفای روزگار
محنت فرهاد شیرین اول آسوده‌ام

یافتم دم بسکه در خاک قناعت همچو گنج
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان گنج

خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام
روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند
همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود

تشنه‌ام از تلخیش یا چشم لعل دیده ماند

ولـه

اینقدر دیوانه شد پیمانه نوش کرده‌ام
زرق آتش میشود آبی که نوشیده‌ام

جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام
میشود افسانه خوان نقش صدای تیشه‌ام

قسمت آبی که شد خود میدود در ریشه‌ام
از شکست خویش همچون غنچه پر شد شیشه‌ام

ولـه

چون گهر بالیده در گرد دستی دانه‌ام
هست خال چهره زنگی چراغ خانه‌ام

پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه‌ام
نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام

شمع میدزدد نفس از شوخی پروانه‌ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی
بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه‌ام

جدول کبوتر است دل پاره پاره‌ام
عمری گذشت و هم نگه جمع می‌کشم

ذرات اصفهان همه خورشید من شدند
قربانی نگاه تو تصدیع می‌کشد

حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد
عادل شد از حقیقت احوال ما بپرس

چون اشک ریخت چکید ز چشم ستاره‌ام
تا آشنای روی تو باشد نظاره‌ام

وادی نظر ببین چقدر عشق پاره‌ام
گل چین بیا ببین که سری بر قباره‌ام

تا چشم واکنی و بیبینی چکاره‌ام
گفتند آفتاب ولیکن ستاره‌ام

ولـه

برنگی میجهد برق سبکروی در اعضایم
که چون دل میرود سوی تو خالی میکند جایم

[illegible]

خیال آن دهان تنگ گر با من شود یارم	فشار قبر بیرون افکند از خاک اعضایم
نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را	برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم
ز خونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین	شهید جلوه نیرنگی آن محفل آرایم

ولی

شکست رنگ هستی گرد تعمیر دو ...	برنگ ماه نو خالی است جای خود در آغوشم
تجلی پرور حسن است بخت تیره روزم	بود چون رنگ ... صبح خاموشم
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم	چو می در ... طوفان ... میکند جوشم
ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد	شکست رنگ گل ...
نقاب از روی یوسف میکشد واکردن چشمم	بود ... بلبل کیا عالم پری خواب فراموشم

ولی

نمی شد جفای فلک شکست بحالم	اگر ... چون صدا ... بنالم
چنان بگردش چشمی دمم ز رنگ نگر	که عالمی شود آیینه از هجوم مثالم
بجا که این جهان افتم قرار نگیرد	چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم
چو صبح هستی من مشرق تجلی عشقست	اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم
سبک شده است تنم بسکه از گداز محبت	ز جای خویش رمم گرد ...
فلک ... قدم از فتادگیست زمین را	بود ... نقصان خود عروج کمالم

ولی

قفس نمای صبح است پرده سازم	بود گسستن تار وجود آوازم
حدیث ... خزان ... تراز نفست	بیار آیینه گر فهم میکنی رازم
تنور ریخته بالم هوا امید ...	[illegible] توفیق چنگل بازم
ز ادب گلشن وصل تو منع شوقم کرد	درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم

خرابی دو جهان کردی از وجود بسیت	بهر گروه که عشرم کنند مستازم
قبول عاریت و پرستار انم نیست	علی بشوخی ادراک خویش بیعارم

در و مسادم تا سر از خواب عدم برداشتم	سینه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
ریزش یک نا سویر شد چون شمع تا پا سر	تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را	مدتی آئینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود	استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بقتلم بر کمر میزد نگه دامان چشم	آهی ز مژگان همو سرمه گون تر داشتم

ولہ

تن خاکی زمین و جد روح آسمانی هم	عبارت از صریر خامه بر قصد معانی هم
شکستی جامه میگردد نزاکت از نگاه هم	فدایت چشم بینا دیده داغ نهانی هم
شرابی را که می رند از شیشه کوثر	بلا گردان لعل آر و آب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهید	لب هر وند مظلومان [illegible] هم
نمیدانم عفت گل کرده بر قتل که می	شفق میریز [illegible] آسمانی هم
علی [illegible]	ز شوخش گل فشانی بینم جانفشانی هم

ولہ

چنین دانشوری در عالم امکان نمیباشد	کمال او برا اول نماید باز دو ثانی هم
[illegible] آشنا گردیم	نگارین خانه از رنگ [illegible] هم
محوش ای پاسبان [illegible] عالم	[illegible] آئین [illegible] هم
[illegible]	بود عهد جدا از تو دور مهربانی هم

وداع شهر میگویم که دشت آید بیاد امروز	بیاد گرد دل مجنون ملک شعر عنانم

وله

شکستنها چو چینی کینه جو از بسکه دل تنگم	نمی آید نفس از سینه بیرون جز که سنگم
بقدر گردش چشم آفتابی شد همه رنگم	چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم آلود خوبان است دلتنگی	برنگ لب برون نمیید آه آئینه از تنگم
بیاد مآمدن بیرحم تنهائی گریزان شد	قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم
رسیدنها نشد هم طرح آن طرز رسیدنها	گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت لنگم
تب کم فرصتی ارم تامل کن علاجش را	اگر آید لالا شد امشب ... امروز در جنگم

سے تب بحرارت که یکدم فرصت مدید ۱۲ — سے حدت تپ ۱۲

وله

عجایب نسخه دارم مبین کم کرده اندامم	ز چشم یار ساغر میرسد بر حلقه دامم
ز شب تا پا چندان نیرش غم نقش آرامم	که آید شیشه بیرون از انگشت گر هم نامم
ز دریا بر ندارم آب گرد آلوده منت	نمیگنجد چو گوهر جز صفای خویش در جامم
ز تشویش سیا گشتم خانه بر دوش سبکروحی	فروغ صبح تبسم سیل گردد بر در و بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طره ساقی	گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم
تماشای نما شاد ارد آدر یا کشتان اینجا	محیطی میشود گر قطره میریزند در جامم

معروف ۱۲ — آتش ۱۲

وله

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم	ما چه دیدیم وز آئینه که از کار شدیم
مال رعنائی فیض هوای نگرفت	همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاک تر آئینه داما تماشا ست هنوز	گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز بیرنگی ما هست بر آهنگ قدیم	گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم
آفتابی ز نگین دل ما جلوه نمود	همچو شبنم همه تن نمارست دیدار شدیم

[illegible]

حلقه زد مشرب رندی و در دل وا کردیم / قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

شب که در هستی صد رنگ تماشا کردیم / نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما / عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نبود / گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

تجلی صبح بما نشئهٔ دیگر بخشید / باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زلف صد چمن آرایش خوبان بشکست / ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند / جلوهٔ هستی پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد / پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم

منصرع آینهٔ فطرت ما گشت علی
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با هستی حبرئیلیم با دوست آشنائیم / جبرئیل را خبر نیست از عالمی که مائیم

از این و آن گسسته پیوسته ایم اما / با خویشتن نشسته لیکن خود جدائیم

با شیخ عهد بسته با ولیان نشسته / در هر کجا که بینی هنگامه حبائیم

هیچیم کمتر از صبح در کارگاه هستی / هنگام لی مع الله همطرح با خدائیم

گر از نسب بپرسی با قنبریم قنبر / هر از حسب بپرسی با آل مصطفائیم

نفس فی نمیر د این خاک سبزه خیز است / فرزند شکار غولیم هر چند پیشوائیم

صیاد بیمروت آزاد کرد ما را / ما در کمین و بیم با صاحب فنائیم

کونین را چو نعلین انداختیم و رفتیم / دیوانگان شاهیم رند برهنه پائیم

ولہ

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم / شفق خیل کبوتر بفلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانه کجاست / بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

۸۱

[illegible]

آشیان و قفس و دام ز یک سلسله اند
در هوا چرخ زنان سینه به شهباز دهیم

همه ذرات جهان محو تماشا کردند
گر به این بیخبران چاشنی راز دهیم

گو نیازی که توان کرد نیاز حرمش
پیشکش گم شدن خویش به آن ناز دهیم

ولہ

فروغ شمع رود در لگن ز دیده ز دامم
درون بیضه چو پروانه فانوس حبابم

جدا از آفتاب و ماه نور در نظر دارم
که نتواند زدن آه نظر تاریکی خوابم

چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید
تجرد مشربم ترک علائق‌هاست اسبابم

علی امسال مو قوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامن گیر دل شد خاک پنجابم

چو برق بیخودی امن گرفت از خویشتن رفتم
بخاطر لغزش پای زمین ماندم ز رفتم

دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن به یاد آمد
بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم

بگیر و گرد غربت دامن الفت مرا جانا
به رنگ صبح سر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوهٔ نازک نهالان را
فغانی کرد بیدار از تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شور یک بازار جهان انداختم
شیشهٔ انجم به طاق آسمان انداختم

نالهٔ بلبل صدای ریزش خون گل است
در چمن تا از گل بیعت فغان انداختم

سایهٔ حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن
پردهٔ فانوس هستی از میان انداختم

وا کشیدم لذت غم را ز ابرام گردم ز دل
چون هما از مغز گردید استخوان انداختم

ولہ

همه جا رفتم و از بهر ندیدن رفتم
گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم

شرم فرصت که مرا بیخبر از یاد او
آب گردیدهٔ تاراج چکیدن رفتم

اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند
ماه نو صبح کجی بود به دیدن رفتم

بیخ صیاد بمن صحرت دامی نمود — آن غزالم که بتاراج مریدان زدم

وله

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم — صد چمن از دم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آئینه جلوه گاه — خرمن آوازی بیابان للقها بر در زدم
سوختم چندانکه از من ... دل تا — شعله آتش برآمد غوطه در اخگر زدم

یا نظیری شیخ خود نزاره سر کردم علی
تا کواکب سبحه گردانید و من ساغر زدم

خرابی جلوه پیر اگوشه ویرانه دارم — چو مژگان شانه گیسوی سیلاب دارم
مسلمان میشدم چشم بر آب بت باد — گسستم بحر موج آبی صد گشت زنارم
بچشم کم ببین بخت سیاه اهل — برنگ رنگ چشمه نوست زنگارم
شدم غافل سراز همطرحی این گشته بیدار — نمیگردند از خواب عدم آگاه سیارم

وله

خمارم میکند از دو اخرابات بر دوشم — بشارت میدهد چون صبح می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم — کمند وحدتی بستند چون آئینه بر دوشم
چه برق افروخت آتش ذوق عشق — گره میکرد چون خمیازه لبریز آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد — شکارم کرده ظالم لیکن از دل فراموشم

وله

بسکه می آید بجوش از جوش تیغ قاتلم — هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم
بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم — میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم
جام ... درد ... نظر ... ندارد روزگار — برق را در لرزه میدارد شکوه قاتلم

سخت می ترسم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از بی بساطی خاک را هم میکنیم
توبه بشکستن ندارد جام و مینا را شکستن ما یه هم میکنیم
توبه بشکستن چیست شرم از رز و خجلت میکنیم
مصحفهای پریشان را فراهم میکنیم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان بسته ام
روح پاکش گفت در گوشم که مرهم میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتیم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین من سیاه در نکهت هم میکنیم

زبس سوده شد در نظارش چشم جوانم
شکست استخوان گل میلیز از گرد دو عالم
ایام یک بهاران گرد یادم از خزانها
که چندین بزم همچو خورده میگردد بیدنبالم
من آن کبکم که قهقه میزنم از دل طپیدنها
شرار سنگ بیساز و جدا افشاندن بالم

دلی دارم که سر گولست گردش کوهسار انرا
که میگوید زرد زد عشق او بر خود سے بالم

گر دستی نمی یابد صفای سینه ام
از نفس خویش میلرزد چو آب آئینه ام
هیچ نتوان یافتن زخم نقش سینه ام
در نظر چون قطره پنهان میشود آئینه ام
زندگانی بی جفای دوست مشکل کردن
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

ولہ

خوش آن ساعت که میرفتی و من از سید او رفتم
نه خود رفتن جوابی شیوه های نه میداوم
تو نا واقف ز سیر بیخودی نقش قدم دارم
من از لغزیدن پا برق را پرواز میدادم
ز خود رفتم دلم محو است تصویر خرامی
تو بودی انتظام من گهی شمال ساز میدادم

ولہ

گه از رگ زیر گردون ناخن اره کشیده ام
بریز و از شکستن همچو گل جامی که من دارم

چه الفتهاست هر جا خواهد ای آیین [illegible] / پر پروانه دارد موی بر اندامم که من دارم
سخن تسخیر عالم کرد منهم در کمین بودم / کند صید پری پروان در هوا دامی که من دارم

ولە

بجز دود وطن افکنده دور از مسکن خویشم / جدا چون شمع در بزم از پیراهن خویشم
[illegible] از گرمی شوق او در دل آتشی دارم / که در قصد چون شرر [illegible]
رهائی داد بر بال [illegible] صیادم / که تا باشد وبال خون من بر گردن خویشم

ولە

دل [illegible] از کفر و ایمان [illegible] / جست برق وحدت [illegible]
همچو آن گردی که زیر آب [illegible] / [illegible] نشین شد سایه مهتاب از یاد دلم
عشق هم در پرده معشوق [illegible] / رم کند از جلوه یوسف خریدار دلم

ولە

چه گرفتاری [illegible] دگر [illegible] / دام [illegible] رنگ قفس [illegible] از تنم
همچو گل [illegible] از گریبان نیست [illegible] / صرف چاک جیب جان شد [illegible]
بسکه بالیدم [illegible] هوای [illegible] / شد قفس پنهان برنگ [illegible]

ولە

محو [illegible] رنگ ثبات از بنای آرامم / چو زخم آب شود محو نقش نگین نامم
سرم [illegible] عالم [illegible] / ز خود پرست چو خورشید [illegible]
فروغ باده برای گداز [illegible] / ز نازکی شده محو صفای [illegible] جامم

ولە

قطع امید از حیات انجهانی کرده ام / مشق غفلت بسکه [illegible] زندگانی کرده ام
حصه [illegible] زنده [illegible] خیال [illegible] / امتحان هستی دنیای فانی کرده ام

جذب معنی میتوان کرد از غزلهای علی
ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده‌ایم

ولـه

بسبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم
نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم
بملک هستی هم ره باتفاق سیر دگیم
خضر ز آب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

علی ز تشنه اشعار صائب است سیج
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشق بالم دل و تن بود سرمایه‌ام
تیر گیها میکند ز هیچ صبح از سایه‌ام
تشنه بنشسته‌ام و خون جگر می‌ریختیم
همچو ساحل بود دریا در کنار دایه‌ام

ولـه

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام
یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام
مغشوش خویش کرد زوال بدن مرا
این شیشه تا شکست پری زاد گشته‌ام

ولـه

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده‌ام
در کنار بیقراری با دل خوابیده‌ام
تخته تر د محبت سینه چاک نیست
مهرهای داغ عشقت در برابر چیده‌ام

ولـه

بسکه هر دم میرود جای دل بیطاقتم
بزم بر هم خورده باشد کمند و خدمتم
یار شد خلوت نشین و محو دیدارم هنوز
داغ ناسور است چون آیینه دل حرمتم

ولـه

هم ز وحشت بیتابی بدامن داشتیم
سنگ دل بر زدم یعنی که تشویش داشتیم
کاسه حیدر آنکه جان در قالبم عریان نشست
استخوان شد پنبه داغی که برتن داشتیم

[illegible]

۸۷

وله

زراه نیستی دل را بنور شنا کردم	تهی گردیدم از خود روزنی در خانه وا کردم
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد	گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

وله

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم	روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
نگذاشت زیر خاکم نازک دلی بآرام	میلرزد از هوائی چون بوی گل غبارم

وله

لب بنجاله زیر از آه اشناک بیسازم	بیرافشانست بر خرمن دل باک بیسازم
برنگ غنچه تنگی در بغل ارد غبارم	نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

وله

ذر بیابد دستگاه پادشاهانم بچشم	یکدل مورست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه بستم چشم از وضع جهان بی ثبات	شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

وله

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم	شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت بفضای دل سختی کشش نیست	در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

وله

درین بازار شوقت شورشی افتاده در جانم	چو موج از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم
نیایم از تماشای گلستان کی می آیم	که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

وله

دل نداریم که با تنگی شدن ناز کنیم	نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم واکردن ما بیند قبایست بسر	مو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

[illegible]

باز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم ‌‌ ‌ ‌ ولہ باز رانگ قبا تیر ره یافته ایم
ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست ‌ ‌ دل گم گشته با بو خیمه یافته ایم

ولہ
از گلستان جهان پید از بجا کرده ایم ‌ ‌ زخم آمنا است هر بالی که ما واکرده ایم
هر نگه در چشم مانند نقاب بو شکست ‌ ‌ آن پری بی پرده شد تا دیده ما واکرده ایم

ولہ
نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده ایم ‌ ‌ عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم
شوق دنیا با نظر واکرده ام رنگی نه شست ‌ ‌ ما درین بازار بی سود تجارت کرده ایم

ولہ
دو زخی بود چمن بی تو مکرر دیدم ‌ ‌ بیضه قمری و بلبل همه اخگر دیدم
نامه حسرت پاره شدن اشت بجا ‌ ‌ بیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدم
خیال آفتابی زور شوخی آب رو یم ‌ ‌ چو ماه نو بجز نالید چشمی گشت سرویم
نگشتم سرگران هر چند بد با دیدم اندر دم ‌ ‌ گر از آئینه دل کلفت دارد تر از و یم

ولہ

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم ‌ ‌ اخبار پی دل خویش شنیدیم و گذشتیم
از همت عالی سر راهی نگرفتیم ‌ ‌ بر وعده دیدار رسیدیم و گذشتیم
بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام ‌ ‌ در جهان همچو میل سرمه باشد شمع در کاشانه ام
ای که میپرسی زمن هر دم نشان خانه ام ‌ ‌ گر ترا سیلاب با دل است در ویرانه ام
بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام ‌ ‌ آب گرد بال باشد سیل در ویرانه ام
شیشه چیدن بر سر سنگ بر آئینه ام ‌ ‌ صد تجلی میکند گل از غبار سینه ام
تا که حسن بی نشانش کرده جا در سینه ام ‌ ‌ ار رو بروی من شود خالی ز عکس آئینه ام

ولہ

نگاهم میکند قطع دو عالم شوق بیتابم ‌ ‌ چو صبح از تنگی و چاره ساکن گشته سیلابم
الفتی در نامه از شوق رخت افزود چشم ‌ ‌ ولہ چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

الا ای برهمن طاقت نصیبت وهمن فهمم — نگه نا کردن بت دیدم واز خویشتن رفتم
قدم نبرنا رسا دیدم ز رحشش باز گردیدم — ز خود کامی دیدم شوخی پرواز گردیدم
زیاده زین چه نویسم که من وحشت شدم — صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم
دل نه دانی خود را بلا گردان او کردم — قفس و پرده بشکستم و قربان او کردم
آتش کرده داغت پا پی بندم — چو طاوس است در مجمر سپندم
داغدار حسرت چو طاوس پا تا بسرم — بسکه پرواز قفس سوخته در بال و پرم

ولہ

استخوان صرف کرد از عشق شد و پیکرم — اگر هم آمکره ولیکن ز درون خاکسترم
زنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم — ز کاغذ پیرهن چون صورت آئینه تصویرم
چه میسازی پریشان ام را از بهر تسخیرم — جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

ولہ

خزان آلوده می‌روید گل از باغی که من دارم — چراغ صبح رنگ من مسکند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است چشم رنگ شنی دارم

ہلاک جلوه از خود بریدن خویشم — چو شبنم آئینه دار رمیدن خویشم
یک نفس سوز محبت در دلم افسرده است — چون نی در خاکستر ندارد آتشم
سینه ای تعمل از راز نهان پر سر خاکم — زمین گردید گرد آب ز چشم نمناکم
از بس رسیده تیرش بر جان ناتوانم — چون بیضه وا نشد جمع پیکان استخوانم
سرگرم چنین در ره شوق که روانم — دامن بمیان برزده چون برق خنانم
ز بسکه خشک سودا و دیده در غم — چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم
چه حرف است اینکه من در کعبه و دیر — تو خود او را کجا بینی که من غیرش نمی‌بینم

[illegible]

دل بجوش آید و مژگان بچکیدن نه دهیم
رخ نمائی بجدا دیده بدیدن ندهیم

صبح شد هستی خود را بتاراج دهیم
آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

ولہ

رنگ گل جان پیشکش بوی تو کردیم
تا دیده گذشتیم دگر سوی تو کردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن
بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشهٔ می خشک کن
بشمع کهکشان فانوس عالم را چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمیباشد
ز طوف کعبه حاصل نیست پای سیر کنعان کن

جنون هنگامه دارد نگاهی ز تو چه اهم
شب تا به یک پای آتش چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب دولت اینچنین باید
بغارت سپردن گاه فرسیر چو سلمان کن

دل در سینه دارد چون صد چشمه لب تر
سخن بسیار تنگ است عالم گلستان کن

نمی بینم درین دشت کهن دیوانه خوانی
ببر مسکنی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر مسکن بود دل از فیض ریاضت ها
زلیخا یوسفی دارد برو تحصیل زندان کن

بیا دل تا بیا را انیم مشت غباری را
طلب کن شاه عادل را در این گلزار [illegible]

علی گر همت داری جهان از نسبت میدانم
فراهم کن کواکب او صرف یک تحکم کن

ولہ

تو گل ابسامان جمع بساز و دیبان کن
بپر هو دست برگ اینجا تماشا بیا کن

پر پروانه و آتش بیان حال سن ارد
گل این باغ میداند خموشی را افغان کن

ز تعظیم بزرگان اوج عزت بتوان دیدن
زمین از جا در آید بیو اهم آسمان کن

ندارد بلبلی باخود گلستانی کرا دارد
دل صد پاره تا آید بناز باغبان کن

دم صبح بین آخر خورشید تابان علم دارد
تجلی کن که پروازی زهستی میتوان کن

[illegible]

بشهرت آشنا گردیده‌ام ارباب عالم را
نمی‌باید بتر زین بدنامی از بهر جهان کردن

بچشم تماشا چون شرر از سنگ بیرون آ
نقابی نتوان انداختن بر حسن عیان کردن

نظر بر جلوه معشوق و هشیاری محالست این
ضرور آید قدح بر پیچ قدر پاسبان کردن

چو دل نخچیر غفلت گشت نفس آگاه بیگه
بود آرام گرگ از گزنگ خواب شبان کردن

حیا از باده افزون میشود حسن غیوران را
عرق بر چهره دارد نتوان از نهان کردن

دل ما عرش پیمایی ندارد همت مردان
سمند دولتی را نتوانم زیر ران کردن

دلی دارم که در آیینه عالم نمی‌گنجد
نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن

نگر آیینه دیدی بیدماغی گشت معلوم
نباید اعتبار اینقدرها بدگمان کردن

نمک دل زد زدم کون مکان خندید بر جامم
علاج خود بچندین زخم درمان نتوان کردن

بسینه یار کی برمی دیا چشم خون بارم
مبادا نتوان ز نظر بازان نهان کردن

خدنگ تیر نفس از تیتم پرواز می‌گیرد
اگر همت رسا دارد توان خود را کمان کردن

نگاهی چون خدنگ غمزه کاو جسته ندارد
اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن

گره بر کیسه احسان زدم همت بدر آید
غبار افشانی بالیست سیر آسمان کردن

شکست چینی لبها تماشا کردنی دارد
توان زین کوچه تحقیق سیر لامکان کردن

سخن آیینه دارد که جانها تمناش
با آن دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دارم بیدل از زمین
تنزل کو توان عرض علی زین خاکدان کردن

بسکه در حرم علی قدر پیری دیالم نمید
توانم از شکست رنگ سیر بستان کردن

بیقراری بسکه در هم کرده سر تا پا بمن
نتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من
از پریدنهای رنگم شد فلک یک لاله رو

سایه چون بر دوش آب شیشه رنگ ز ...
چون خط بر پیمان بیا ز دل بسیماهی ...
دو هر از آن رنگ شست چشم خونفشان ...

۹۱

سر زد ابر بال بهر گشت تیغ آبدار	در چمن تا جلوه ریز آمد سهی بالای من
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را	شد نهان در دیده همچون شمع سر تا پای من

ولہ

نمیگنجد بجلوه گاه دل آفتاب من	بیرون از شیشه چون آب باشد شراب من
بجز من کسوت دیگر نشد آفتاب من	ز دور خویش دارد شیشه چون ساغر شراب من
تجلی شد همه صاف و درد در ورق عالم	ز لبس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
نخواندم زین گلستان غیر از نقد تنها	در تنها دست بهم سوده باشد کتاب من
چراغ خانه من هم نفس خویش میدزدم	تو ای ناز کمان برگاه می آید بخواب من

ولہ

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان حال خود	نبض من چون شمع پنهان ساختم در استخوان
شعله موم شعله شراب بیمار مرا	نیستم شرمنده آب هوای بوستان
بسکه از شوق شکرخند تو می لرزد لبش	تنگ بر طوطی چو منقار پسته گردید آشیان
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود	گر کسی ز پای روزی بود خواب شبان

ولہ

بیار باده گلگون که پیچ و تاب مستان	شکست رنگ بهم چو آفتاب مستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنه دیوار	نمود رنگ بهار از قدح شراب مستان
بسوخت لذت آرام یار ز طول الهیار	ز نفس درازی شب گه کرد خواب مستان

ای درازی بودن ۱۲

ولہ

مدتی شد کرده‌ام همطرح با اختر جبین	میکند شوق سجود او جدا از سر جبین
بیش ازین از سر نوشت اهل استغنا مپرس	آبرو در موج و باطل شد همچو گوهر جبین
تر مشکار ز طاعتم از درد عصیانم مپرس	میکند عمر لیست کار دیده های تر جبین

[illegible]

۵۱	این غزل ناصرعلی عجاز هندوستان است صایب بجامی نهد بر خاک تا مستحسن	

همچو تصویر از هستی خالیست جام من بسکه در سودای از خودرفتگی گردیده‌ام بحر اندیشه در حدت نگنجد در خیال من حدیث اهل مطلب بار خاطرها نمی‌باشد	وله	نیست جز ... موجود اندام من بر زبانها چون سخن ... نیست جای نام من بر رنگ شمع حیرت ساخته است گل ... من شفق گردد برنگ صبح آتش ذره دار از

وله

حیف است هست ... نظم باشد وبال منعم از تار گنج گسستن رزم خوردگان بجه جای که برق تازند	هرچه هر که حرام است عقد گهر گسستن سپر اسیا و روشن است طرف کله شکستن یا در حنا نشاید رنگی بخون نشستن

وله

میپرس از بیقراری یا حال دردمندم چون شبنم دستگاهی دارم از کوته امیدی دلم بر خود نشستن از شوخی پرواز میلرزد	گرمی ببجد برنگ دام بهر سپند من که بال فشان بود خورشید از شوق کمندم که بر بالم چو طاووس است مهر سپند من

وله

چو آفتاب خجالت شود نقاب افگن کجاست مطرب آتش زبان درین شب تار	طپید در آینه جوهر چو ذره در روزن که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

وله

بسکه صحرا از خون ... گشت داغ ... استخوانم بسکه می‌لرزد ز شوق تیر او عنقا که رخت در هوس نقش پای من	وله	... شدن ز ماهی خشک است گیاهی من شد برنگ شمع مغز استخوان گیاهی سر شد شهر آن طرف ز عدم بود جای من

[illegible]

بیرنگ لفظ معنی شوخم توان شنید … چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

وله

مشکل بود علاج دل بیقرار من … الفت نیست همچو ابر بدریا غبار من

یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است … محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من

غبار روان بود در رنگ گل جوش بهار … چو شمع کشته خون ریز و سیاهی [illegible]

هنوزم آنقدر با ناله داغ آلوده میجوشد … که باد از سایه گل میبرد خاک مزار من

وله

چسان بیرون برآرد قید هستی مرغ جان من … که بر بی نفس شد رشته جسم ناتوان من

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش … چو غنچه بسته شد پیراهن سبز استخوان من

وله

شد از روز ازل پژمرده حسرت باغ من … با این گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من

ز تاب شوخی رنگی چمن پیرا دل گشتم … بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من

وله

جهان وقت چمن صبح از فیض چسان شوق … چراغی گر بکف باشد چراغان میتوان کردن

گرد داز رسوای عاشق فزون غوغای حسن … کرده بینایی عشق است شوخیهای حسن

زخانه پا نهی بیرون منه چو مردم چشم … به آبهای سرشک روان قناعت کن

تهی کن کیسه کان غارت سامان سر باکن … بمن تا چه داری احد است تماشا کن

نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من … ناکسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من

نگاهت از هزاران پرده آید بسوی من … پریشان گشته لب یا رسیدم تا مو

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چمن راست تو … برگ گل جامه بر اندام تماشای تو

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند	دو جهان یک گل عنایت نه عنای تو
کیست تا با تو مصاحب شود از خویش رود	ای ز یکسیم رشک است تنهایی تو
لذت عشق نصیب دل بی رحم تو باد	بجگر خائی ما نیست شکرخائی تو

ولہ

ظلم حسن صافتره چون خدنگ تو	تا کیست در جهان که بیاید بجنگ تو
ای آنکه پیش ازین چه شکایت کند کسی	هرگز چه داند شنید بال خدنگ تو
یکدل نمانده است که خونش نکرده	یارب بسینهٔ تو نشیند خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس	شد بارها خطا ز دل ما خدنگ تو
ماشیم قلندریم درین دور بی ثبات	روزی کنیک حواله نمائیم بیک تو

ولہ

بی نصیب از سر تو نشتر کرد ترک آرزو	شد خطا بشتابیم زانکه موج آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از رفو	جامهٔ عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حسنی با زبان حیرت میگوید که	کس نگیرد بیچ بیچیده او انما اندرا او

ردیف ہای هوز

جذبهٔ گو تا شوم از ترک هستی پادشاه	انشانم چون حباب در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب مباد از دل افسرده راه	آتش خورشید آب میشود در ظرف ماه
بهر کرد دیدم ز حرف راستی آزرده است	صبح تا دم زد شود آئینهٔ اختر سیاه
سرمه پرواز است نقش پای طاؤس را	سالکان میشود آرایش تن سنگ راه
مرشد شب نیع آواز تواند شدن	شد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام	بگذرد زآئینه هم همچو از عینک نگاه
توشهٔ مردان بغیر از همت مردانه نیست	شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

۹۵

چشم تا وا میکنم از خویش بیرون میروم	چون حباب از ابن یکی کردم نفس را با نگاه

ولـه

الهی زنیاز آباد محرم تخت شاهی ده	شکست دل کرم کن دولت صاحب کلاهی ده
وجود هر دو عالم پیش چشمم سهل می آید	بقدر نیستیهایی که دارم هرچه خواهی ده
بگرد آن سیه شیدا م از باده خالی بعد مردن هم	ز جوش جوش حسرت گوشمال بیگناهی ده
ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادانم	نشاط طبع زنگی با وجود روسیاهی ده

ولـه

امشب از بیتابی پنهانی کشیدم ناله	شمع روشن کرد در فانوس هر جا ناله
محو شد دل بسکه از عشق باقی ماند یار	ماه را تا چند در آغوش دارد هاله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد	گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
سر به چشم سیاهش رنگ خوابی نیست	دارد از مژگان زهر آلوده خود دنباله

ولـه

نیست در میخانه عالم چو من دیوانه	یک سبوی کم کرده ام در جستجوی پیمانه
عشق در سینه [illegible] نمیدانم دل کجا است	برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن یابم نگشت	خواب با شد از برای عاقلان افسانه
شاعری در خور ظرف من [illegible]	بعد عمری میدهد [illegible] ام پیمانه

ولـه

ای جنون گل کرده شوق تو هر ویرانه	صد سبو از گردش چشم تو در میخانه
شمع با هر شب گلگشت چمن مطرح بود	بلبلی در بزم رندان بود یا پروانه
وسعت مشرب [illegible] امکان [illegible]	تنگی این شهرها را بود در ویرانه

۹۶

آنجا که شورش تو برآروز بانه	هر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصورت خویش آشنا	کز جوهر است آئینه زنجیر خانه

وله

سیماب شد ز عکس رخت آب آئینه	دیگر مرو بجنبشه سیماب آئینه
در دیده در رخ تو نظر کرد و غافلی	آخر فریب داد ترا خواب آئینه

وله

در تمنای تو از بس که نفس سوخته‌ام	چون شقایق شده پیدا بدلش داغ سیاه
نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایه	همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایه
اندر نجوم شب از خواب نارجسته	آن موج آب حیوان بند قبا گشته
جگر سوخته از آبله سیراب شده	این شهر رها همه از ناله من آب شده
دارم سری بقید ستم آرمیده	طوقم چو ماه هست گلوی بریده
شنود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته	رود از دشنه قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان جم بخواری	بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر جایی	بود آئینه بار آب این آئینه زنگاری
ز اطوار اهل شد مانع از آمیزش دنیا	کلید گنج میجستم که بر جست از زبان ماری
نه تنها همین سر میزند از شوق دیدارش	که بت را هم حمایل از رگ سنگ است زناری
چه حرف است این که نتوان دید و بیجا	نقاب افکندنی از یار و از ما تاب دیداری
در آن وادی که من نخچیر رنجورم نگاهش را	توان کردن تماشا نبض بیمار است رفتاری
نه منصورم که حرفم نتوان فهمید دشمن شد	نفس با سکشیده مدآه حسرت سکشیده‌ای
ترا از دیدن آئینه بالغ گشت میدانم	ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

شنیدم گر زفقر آل سید ادم شهالت را — عارمن زخویشتن فقرن فقر است وازلو شیاری

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان ارد
نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت اولم کردیده فانوسی — نمی انم نقیدی سینه یا درجلوه طاوسی
بقربان سرافتا وگیا اوج عزتها — فلک غم لسبت سیکرد باشید فن
نشاط انبهان هرچند گکنر سیر حاصل — بطفلان عید دز
بیمن هم زبان حیرت بت زامیدا — زدیر آید بگوشم انیقدر فریاد ناقوسی
خیال غیر دردل غیرت او برنمی تابد — نفس بند اطالم ندیدی هست جاسوسی

وله

چراغان کرده ام امشب اع ای رسن — برنگ ماه نوگردیده سربسر بدن
وجودم کاغذ آتش بوجد آورده را ماند — نمایش داده با هر ذره اجزای تن
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد — مصاحب بوده ام یک عمر با صاحب سخن
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل برکاهش — که هر جا پا گذارد گل کند از چشم من
که مرهم میتواند بست زخم انتظارش را — نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن

وله

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد پیشانی — چو شمع استخوان پیرن چکید از داغ پیشانی
تو گر ای انجمن آرا زخود را نیو شانی — کند پروانه شمع بزم خاموش از افشانی
مرا داد از در معشوق است ترک سوا — چو دل برگردد از دنیا چه حاجت
نگه طاقت ربا شوخی نگر آیینه میخواهد — که بخود تکیه و سیماب دیوار حیرانی
بدریا دل بت دانه تسبیح میگردد — ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از جزا — بقدر هستی ما یوسف ما بود زندانی

99

اوجگاه بجوشش بده ام فارغ ز آدابم	چو داغ تازه اینجا ریخت پیشانی نمیدانی
ز بیم وا کردن مژگانم نقاب افکندن نازش	تماشا از میان برخاست تنها اندر آنی

نه دیدم زورقی همطرح امواج جدا اینجا
علی یار افراق شاه جادل کرد طوفانی

بی تو در چشم نگه دودی بود در زر و زر	مردمک فانوس شمع کشته در سیر آهنی
از طپیدنهای دل حلقوم صیادم نشد	وحشی در دام یا خاکی هست زیر دیرینی
چشم گردابی شود پرواز بسمل میکنم	همچو برقم در کمین گاهست از خود رفتنی
پرتو خورشید تابان گرد جولان منست	همچو صبح افشانده ام از گرد هستی دامنی
بی زبان صحرا جواب ناله من میدهد	گر غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یا نرگس جادو فنی

نمی گنجم چو پیراهن میسازم بعریانی	جنونی کرده ام پیدا به شهری بیابانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان ناپدید است	دلی گم کرده ام در هر کف خاک از پریشانی
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمی باشد	شب دیجور است در ویرانه ام بی شمع [illegible]
گل سوابیم اغ عصمت یوسف چمن دارد	چو ماه نو لب پیراهنم در زیر عریانی
طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بستم	کف خاکستری دارم بتاراج [illegible]

وله

نقاب حسن آن لیلی بود [illegible] مجنونی	نمیباشد بجز مهتاب زخم کتان خونی
ز مژگان تا نگهی در پرده دارم [illegible]	روم بند قبای [illegible] نهانی
بیا لا میرم چون شمع خود در [illegible]	نگه ده [illegible] حریف [illegible]

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمی‌شوید | غبار زندگی را صبح پیراهست صابونی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی‌فهمد
به یونان می‌فرستم بهر احیای فلاطونی

برون آئینهٔ دل نیست در عالم تماشا را | که از جوش صفای جمع دل بود دین افلاطون دیبا را
در آن وادی که از گرد غمش من خویش پیمایم | ز تنگیها بود در سینه هر ذره صحرا را
که از غم خاک شد یا چون دل را انعقد دامم | گره بست به سنگ ...
ز بیضا دود ولت منبر ... تاج میگیرد | که چون آئینه‌ام از بهر صورت هیولی را
صبوح عشرتی را دور ایام نشد ساقی | بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبا را
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنا ... | در سر دل زدوم شاید صدا ... را

ولـه

از گل افشانی خزانم ... سامان می‌شود | جمع کن رنگ سخن در دل گلستان می‌شود
استخوان بک مغز در دشت ... | از سر سودا بما بگذر پشیمان می‌شود
رنگ رخسار خوبان ز تماشا ... | یشود گل با سمین صبحی که خندان می‌شود
ای جهان آواره شوقت ندانم جای تو | سیل میگردد زمین هر جا خرامان می‌شود
مخزن عشق است دل آسان ... | گر توانی خدمت مور سلیمان می‌شود
فیض ... دولت بیابان ... | خدمت ما کن سر ... خاقان می‌شود
حرکت وحشی سراپای تو میگردد حرام | گر درین تبخانه ... چند مهمان می‌شود
ما درین ... سقایان آب زندگی | نوش کن جامی که خضر ... می‌شود

اندکی ناصر علی سامان ... می‌سازد
آخر از فیض قلندر ... سبحان می‌شود

گرچه از یارم ... آئینه دار ... می‌شود | ... از خویش ...

ما جهان پروازی همت تماشا کرده‌ام | قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی
ماه نو اندک بعزلت ماند صاحب طرز شد | بیشتر شوی بمشق عالم گر ز خود تنها شوی
جلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال | سعی کن با پردهٔ پنهان تر از عنقا شوی
قدر ناشناسان مرا ممنون احسان کرده است | عیب می‌بینی و بس خواهم که نابینا شوی

ولہ

چه تخته بند جهان گشته ز بیخبری | که تا بهم زده‌ای چشم عالم دگری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز | چه دور مانده از شوق گریه سحری
تجلی دل صدپاره‌ام تماشا کن | که می‌تراود ازین شیشهٔ شکسته پری
ز بیقراریست ای رو بانجمنم | که هم نشین دلی با مصاحب دگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | که در برابر چشمی و غایب از نظری

ولہ

نفس فرز دیده‌ام از بهر صید نازکی اندامی | چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده‌ام دامی
بهار گردش کند چشم تو در روزگار آخر | تهی ز خویش گردد عالمی پر کی جامی
درون بیضه چون پروانه فانوس بینایم | مگر در گلشن آید جلوه گر بشر گل اندامی
بعالم بی‌هنر را روزگار آسوده میدارد | چه لذت می‌برد گر نشکند بیمغز بادامی
~~نشد مانع بر دوشی~~ | چو ماه نو برات از خورشید خواهم کرد عوض شی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی‌آئی | کلف بر چهرهٔ ماهست و در شمع خاموشی
کسی گر وسعت آباد دل تنگم خبر دارد | زمین و آسمان را می‌شمارد گرد پاپوشی
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن | چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

ولہ

دفع غفلت ز شراب است تو هم میدانی | آب غارت گر خواب است تو هم میدانی

عشق چندین دل معمور بویرانی داد	سیل یک خانه خراب است توهم میدانی
رخ مه‌پوشان نه ز آشوخ گهر است زده	پرده دیده حجاب است توهم میدانی
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد	طاعت خشک تر از آب است توهم میدانی
ورق گل شده از عکس رخ چشم	اشک ما سیل گلاب است توهم میدانی
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد	چشم بی گریه سراب است توهم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب است توهم میدانی

فرش است در ره مقصد دیهیم پادشاهی	اینجا شکستگیهاست مشق کجکلاهی
از بخت تیره ما روشن سواد معنی	آب حیات دلهاست پنهان بن سیاهی
آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد	آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

ولہ

علم شد بالهام سر گرم شبگیر	گذشت از نه فلک بر جوش تأثیر آهی
دل شکم تمنای نیستان جنون دارد	گشاد این گره در ناخن شیر است پنداری
شدم بی احتیاج از فیض سرشار تهیدستی	انگشت گریبان پر شیر است پنداری
ازین زندان محرومی صدای بر نمیخیزد	سراپا آسمان یک حلقه زنجیر است پنداری

دنیا ۱۲

ولہ

سخن ابر بانم نیست تنگ جنس فراموشی	گل این غنچه وزدیدم بکام از ذوق خاموشی
دلی پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد	سیه تر میشود آئینه ما از نمدپوشی
عیان از رفع هستی میشود کیفیت اشیا	بیابی نشه دانش ازین ابروی بیهوشی

دور گردن ۱۲ — رفع هستی ۱۲

ولہ

چه خوش گردد که از غیبا باشد بوستان خالی ... همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
بدستم هیچ گیرائی نماند از غنچه پیری ... برنگ پیله شد انگشتها از استخوان خالی
زمین‌ها مینش سبز نتوان ساختن ورا ... بود گر صد پیه در شیشه باشد همچنان خالی

ولهٗ

زهی آواره شوقت دل بی صبر و شکیبائی ... گلستان‌ها ز سودائی از حسرت طاوس صحرائی
نمی بینم هنوز از شوق دیدارت ... گرچون آئینه شد لبریز حیرت تا م بینائی
دران محفل که از رخ پرده گیری شوخی ... نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

ولهٗ

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی ... تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دائره عالم است نقطه عشق ... تو در قلم و دور زبان چه میجوئی
خراب شد دل گردی زهستی تو نخا ... بجیر تم که درین خاکدان چه میجوئی

ولهٗ

چه خوش بود که خرامان روان خانه درآ ... بقدر نیم نگه بندان نقاب کشائی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم ... چو بوی جامه بجای خودی و در همه جائی
هزار شیوه ناز است شاهدان گرا ... توئی که دل بری از عاشقان برخ تنها

ولهٗ

نه عیبی در چراغان سپهر آسمان کورے ... سر آیا حلقه این بزم باشد دیده کورے
اسیر نیش خونم هنوز از خاک می آید ... شهید هم کرده از شیرین تبسم لعل پرشورے
بود آئین شوق کرسی انه از ان بصحرائے ... دران دل کو فضا تنگ باشد شد مورے
پیامی میفرستم جانب رم کرده آهوئے ... ولهٗ کبوتر خانه اوراق دل امینم مستے
بهار الفتم از برگ ریز من چه میپرسی ... غبار رم و همه اینه سید ها از شوق ابروئے

بصحرای که من گل کرده ام رنگ پریشانی	بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوی

وله

تا چند ز دل رمیده باشی		خود را بخدا ندیده باشی
جز عکس تو جلوه نشاید		در آینه که دیده باشی
خوشا آیین گدایی خوشا آیین گدایی	وله	گهی نو گدائی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه عالمگیر بنشین بر سریر خود
گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خوش آن ساعت که سوزم خرمن هستی ز فغانی		زنم بر آتش خود همچو برق جسته دامانی
شکاری نیست جز پروانه دیگر صید گاه ما		که هر سو کرده از شمع قربانی چراغانی
سینه ام لبریز گلشن کرد سودای کسی	وله	کوچه باغ است آهم از تماشای کسی
شد برنگ غنچه مژگانم غلاف یاد گر		بسکه پوشیدم نظر از روی زیبای کسی

وله

صبح پیری یاد میداد از بوستان زندگی		شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی
قامت خم گشته ام چون سایه یکسان گشته با		بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی
بگذر از سودای خود بینی که نقصان میکشی	وله	پای یوسف در رود دیوار زندان میکشی
میشود غارت لباس زندگی هستیا ساس		هر نفس تا زیست که پیراهن جان میکشی

وله

الهی نکته آیینه ادراک جدا است		تا نزد تو بود دولت نه چو من بی هنر ما
اختلاط آیینه بسیار و که تنها دو قی	وله	بی تو هر جا می نشینم من نمی باشم تو
ز بلبل فشانی انجم بگوشم آید آوازی	وله	گر از پیوستگان هم یاد دارد چشم مراز
عاشق از آب حیات وصل ما تشنه تر	وله	آب شد در بحر ماهی از زبان از تشنگی

زغفلت اینقدر یا گرد جهان باهم هوا [illegible]
بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری

وله

ندارم جز نفس از عالم کثرت ره [illegible]
اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی

وله

کیست تا سازنا کند یک دو سه جام حیدری
با همایم ای صنم آئینه و سکندری

وله

ساقی دگر هواش پیمانه شراب
چشم من و رخ تو شب آفتابی

وله

گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی
آرام ما کنی اگر از خود جدا شوی

وله

دل بخدیده [illegible] اضطراب ندا [illegible]
جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی

وله

چگونه با تو توان گفت رمز دلدار
که سیدلی و خصومت با [illegible] ار

رباعیات

تا با خدا در دلی انسان باشد
اندیشه کی از نفس و شیطان باشد
خفاش ببار و که برآید در روز
هرچند که آفتاب پنهان باشد

وله

آن شعله که یاقوت دلم را نگست
گوهر محیط است و شرر در سنگست
روشن شده زو جهان غافل همه خلق
این معنی رنگین چه قدر بیرنگست

وله

مغز است وجود عشق و باقی همه پوست
هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هرچه نظر کنی همان آئینه است
این لف هزار حلقه بر عارض دوست

وله

ای قبله هر دو کون آنی که نه
هرچند هزار آسمانی که نه
این لیت و لعلت گردش [illegible]
در پرده صد جهان جهانی که نه

وله

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه ضرور است رخ زیبا را
موج گزین محیط بر مے خیزد
انگشت اشارتی [illegible] یارا

وله

گفتا الله گفتمش پیدورم
گفتا [illegible] مجبورم
نفسی خواندم ولی هستی خواندم
تصویر [illegible] معذورم

وله

دیدیم بدل هزار عالم افزون
وز دل رقمی نبود غیر از بیچون

این خانه ز آفتاب چون صبح پرست
این نقش ز آئینه نماید بیرون

ولہ

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم
خندان بنشین که همنشین تو منم

آن وارث جم که شهرت جم بشکست
گفتا بنشین نقش نگین تو منم

ولہ

بیش از همه شاهان غیور آمده
هر چند که آخر به ظهور آمده

ای ختم رسل قرب تو معلوم شد
دیر آمده زراه دور آمده

ولہ

گویند نبی دو جهان از لیست
روی که تجلی دارد و دیدنی تجلیست

روی که تخلق داشت آن نبی
روی که تحقق داشت همان از روی علیست

ولہ

آن باده که در میکده تحقیق است
آزاین الی قحافه اشرا برنیست

آغاز وجود از کف پاک نبی است
تصدیق تخمین ز دل صدیق است

ولہ

هر نخل که در قلم و خیر وسترا است
از فیض عدالت است اگر بار ور است

این کاهکشان که دیده باشی هر شب
بر دوش فلک تره عدل عمر است

ولہ

هر جا به که جز فتادگی در نظر است
چون راز نهان جلوه کند در دسر است

هر تخت روان سوار باشی هر چند
آرام فرو د آمدنش بستر است

ولہ

تحصیل سخن لب ز سخن دوختنی است
خاموشی گنج معنی اندوختنی است

جز ترک سخن نیست دلیلی لسخن
شمع ره غواص نفس سوختنی است

رباعیات

شمعی که براه حق نفس سوخته است
دل را بچند عزلت اموخته اند

چشم شب کاروانان شکار
از بهر گشادن است اگر دوخته اند

در عشق نشد شگفته حاصل من
شد سنگ ز بار در دآب و گل من

این حال نصیب هیچ بی حال مباد
بیماری رشته شد نفس در دل من

وله

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طور ها دارد | سر انگشتی نگو تیغ و دنبه دل شنوها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم | که شهد دوستی در خود نهان نیشها دارد
ز لذتها بپیدن لذتی دارد نمیدانی | وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

وله

جهان از حیرت حسن تو سیما گر شد | که قطره انجم و ابر آسمان دیگر شد
ز ارغنون شفق سیر در زمانه من | که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

وله

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند | از میان برخاست صیاد و تو شاد ام ماند
خاک گردیدیم الفت از دل بریدن نماند | درد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

وله

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد | چو اخگر پنبهٔ داغ من از خاکستر من شد
مباش غافل از رسوائی آئینه داری عالم | که چون آئینه این آفت و بال جوهر من شد

وله

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند | چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند
نمی خرند متاعی که عاریت دارند | بیا در روز ازل خویشتن فراموشند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند | شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند

وله

لاله جوشی زد که رنگ عقل دیگرگون شود | بوی گل چین بری در دیدهٔ مجنون شود
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب | سایهٔ دل گر فتد به سنگ خارا خون شود

وله

برق اجل تلافی بیدرد میکند | جنس نفس علاج دل سرد میکند
در خاک سایه هم نبود موج اضطراب | رنگی که سیر در زر خم گرد می کند

وله

نفس خرم شد و بیرحمی یارا آخر شد | حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت تشنه با یافت بما بخشیدند | صبر کردیم که نی باده خمار آخر شد

وله

شکوه قالب خاکی ز وجد دل عیان گردد | زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد
زیارتی نکاحت این قدر با خانه بر دوشم | چو گل خندید بلبل پر و بال آشیان گردد

تا خیال تو دوچار نفسم میگردد	وله	وحشت برق شکار نفسم میگردد
شبنمیم جلوه ز مهتاب سحر وام گرفت		رفتن رنگ شمار نفسم میگردد
دل فسرد اما نشان داغ او بر سینه ماند	وله	زر ز بازار رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت دیدار گشتن هم نرفت		روشنی در پرده فانوس چون آئینه ماند
در یاد تو میتوان که درد سر نباشد	وله	خواب عدم توان رفت گر او خبر نباشد
با تو نوای بیدردش بر کیش هم تمامیم		گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد
ندانم تا چها از گرمی خو تو می آید	وله	که بوی سوختنهای دل از کوی تو می آید
بشارت داده پرواز هوایت باغ هستی را		پرده بر چاک نگه است نه روی گل تو بوی تو
بی تو سیر این چمن ناخن بداغم میزند	وله	بوی گل چون تیر آهن بر دماغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت بی تاثیر کر		اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند
خاک گشتیم و دل از مهر و وفا سرد نشد	وله	گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیاساز محبت چه گدازم که نداد		بارها آب شدم آتش دل سرد نشد
چمن ز روح نباتی دگر بجوش آید	وله	نفس ز سینه نی باز در خروش آید
در آب آئینه غرق است عالم صورت		محیط معنی نابی سبب بجوش آید

وله

گو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند		ما اسیران گلستانیم ~~زندانی~~ چند
چاکها در دل خون گشته من پنهانست		وا رواین غنچه در آغوش گلستانی چند
خلق بیکو باید اسیر اکه تسخیرم کنند	وله	خاک نرمم میتوان از آب زنجیرم کند
بیکسم از ناتوانی با خیالی نیست		میرود در آب نقاشی که تصویرم کند
سنبل آسیمگم چون بکوی دوست راهی میشود	وله	ناله و سیر آتشین دل خار راهی میشود
بی تو دکان مرکب سیاه رشد کاشانه ام		گر چراغان میکنم و حاصل سیاهی میشود

ز راه دیده آن شیرین شمائل تا درون آید
بفشارد نگه را آنقدر چشم که خون آید

بکهساری که از خستهٔ چشم سیه مستش
شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرنگون آید

وله

ز رعنائی نگردی سیر بردن از مقام خود
که چون طاوس در صید چاه تاریکی بدام آید

تماشا کرده‌ام باغ و بهار بیدماغی را
پس از عمری گلی بر خویش می‌خواهم کلام

وله

اگر بالد من کوه سخن زبان گردد
شرار از رگ خارم چو خون روان گردد

قبای تنگ می‌پوشی بهار رعنائی
مباد در بدن نازکت نهان گردد

وله

خوی نازک دل ما چه ستمها که نکرد
شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد

چاک پیراهن ما پردهٔ صد راز و لیست
خندهٔ صبح چه اختر شکنی‌ها که نکرد

وله

تمام عمر چون آخر آید باز می‌گردد
برنگ سبحه انجام گل آغاز می‌گردد

دعا تنها فرو شد سینه از غیر خالی را
که دل چون جمع گردد چنگل شهباز می‌گردد

وله

ببرق نازنان که ز دل خار تمنا چیدند
دامنی بود رمیدن که ز دنیا چیدند

خجلت سنگدلی سینهٔ صدپاسو را
عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

وله

احولان از کجروی با خصم یکدیگر شدند
راه گم کردیم غولی چند با هم رهبر شدند

انتقام از دشمن با تیغ بید او کشید
آتش و خس هر دو از یک شعله خاکستر شدند

وله

نوخطان دل گرفتاری ما شاد کنید
خط کبکست قفس گر همه آزاد کنید

وای ... گرفتار شدیم
آهوان یاد ز سگدستی صیاد کنید

وله

چاره کردن رحم امید و بیتاب شود
آب بر آتش نا اید و سیماب شود

زخم سنگی که ز دست تو مظلوم رسد
در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

وله

بر جالیت نبات فروش بیان شود
منقار طوطیان قره خونفشان شود

وله

دل بی لی از رویت آتش فسرده را ماند
زبان خاموش از ذکرت چراغ مرده را ماند

وله

عیب باطن ز لباس از کجا پنهان شود
ماه نو چون پیرهن لعل شد کلاه عریان شود

[illegible]

داغ غربت برد دل ما صیقل ادراک گرد	گوهر آئینه از گرد سیاهی پاک کرد
نشست در روش زمینه شدن گشت تر بود	از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود
دل ز شوقت بود بر خاکم چکیدن ساز کرد	زخم ور ابر کفن برقی شد و پرواز کرد
سینه خوبان را به نرمی میتوان تسخیر کرد	قطره آبی تواند شعله را زنجیر کرد
ای سبک پی تو بلبل عشرت کباب بود	مهتاب وی گل نمکی در شراب بود
نور چراغ و رنگ گل از یک شرار بود	ذرات اینجهان همه خورشید پاره اند
آسمان نیم نگه آئینه روی تو دید	صبح اشکی شد و از دیده خورشید چکید
دل بغم دادم و غم زخمی پیدا آمد	شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد
رفتی و دل ز شور جنون سیه داغ شد	چندان نشست ناله که بر سینه داغ شد
شب که از برق نگاهش سینه‌ام در شور بود	یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

ولہ

شادم که محیط در و در سینه نماند	گنجیست بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفا در دل هیچ	صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند
ای خان وفا تو از دشمن بر آنم	وی سیف تو صبح فتح را صد ره ناز
خواهم که چو آفتاب تابان باشند	در هر گره سال تو صد عمر دراز
تحصیل علوم بار خاطر شده است	آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقت است کنون که صبح محشر بدمد	شمع فلک ستاره آخر شده است
الله و محمد و علی ناصر ماست	در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
با خطبه جعفری تکلف داشته ایم	فقه حنفی سکه پیغمبر ماست
جمعی که در آن کارگه زمین مس کنند	برقی تحویل ننگ ناموس کنند
صد ناله بسوز تا خریدار شوند	این خس نگهان شکار طاووس کنند

۱۱۰

[illegible]

از آدم و حوا پدری تر او دو تا چیا … سرمایه نار و خاک بود است عنا[illegible]
سوء الظن است حزم فرهوشی … از نفس دمی توقع خیر مدار

وله

دیدیم و جهان هرچه بود اندر وی … با کس نشوی حریف جز ساغر می
چون گرمی سردی عزیزان جهان … خورشید تموز باشد و سایهٔ دی

وله

هر چیز بجای خود نکو می باید … بر عیب نظر کنی هنر بنماید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه … در پرتو آفتاب خوش می آید

وله

ای آنکه دولت ز مهربانی سیر است … خشم تو جوان است و تحمل پیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان … کشتی چو شکست آتش شمشیر است

وله

از دهر ترنم بلای می شنوم … آواز مخالف همه جا می شنوم
چه دل شکنی نوازش گردون نیست … زین دایره بانگ آسیایی شنوم

وله

بیداد فلک فضل هنر میخواهد … بیرنگی ما طرح دگر می خواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی … فرزند چرا مرگ پدر می خواهد

وله

ای کشتی شوق ناخدا باید بود … سینه ز همه موج جدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدگر اند … از خویش گذشته با خدا باید بود

وله

امشب که بسینه ام عجب حال شده است … این خانه پر از سماع بسمل شده است
از دل چه خبر تا بهوا است که [illegible] … آیینه بخورشید مقابل شده است

وله

بکفر شکسته دلی قلندر است گواه … بحکم اشهد ان لا اله الا الله
ز بسکه نام خدا و رسول بیرون کرد … بنام خویش زند سکه زر سفید و سیاه
ای دشمن دین احمدی پشت به پشت … [illegible] بیابیم در مشت
ایمن بنشین تو رسول الله ام … معشوق قلندرم الهم گشت

نماز جمعه بحکم قلندر است حرام — بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام
دو پلیده ساخته بودند پیش ازین و کرد — یکی خوارج و دوم روافض بدنام

ولہ

تا چند ز دوری تو آزار کشم — در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد — تصویر کدام صورت ای یار کشم

ولہ

هر چند گذشتیم کفر پنهان باقی است — چون جنگ آن شیخ با شیطان باقی است
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک شیطان باقی است

ولہ

با آنکه اساس هستی ما عالی است — زیر و زبر از کرشمهٔ اجلالی است
آئینهٔ نیستی بدستیم چون شمع — هر چند که خانه پیش از ما خالی است

ولہ

با جان خراب و ظاهر معمورم — چون عکس چراغ روشن بی نورم
نامی است ز فقر با من باقی هیچ — چون مسطر پیچ بر راستی مشهورم

ولہ

فانوس خیال هر دو عالم ماییم — جوشش دریا و سکون شبنم ماییم
آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش — چیزی که ندید نیست آنهم ماییم

ولہ

جمع است ز حسن ماه رویان نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

ولہ

امشب که هلال عید شد چهره کشای — گردید فلک آئینهٔ غیب نمای
من طاقت انتظار در باخته ام — خورشید توی [illegible]

ولہ

شناس ما که صاحب ملک منم — والله که ناخدای این فلک منم

ولہ

ای صاحب الامر دهر آرای — از راز محمدی ولت چهره کشائی
میخواست خرد عروج کمال تو فلک — آنجا که عرش رفت از تنگی جای

ولہ

ای یاد تو روح جان حیات نفسم — در دل خود پیش تو گویم چه کسم
حرفی است [illegible] احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

CALL No. { ١٩١٤٥١٨١ / ن١١٧ن   ACC. No. ٢٠٥٤

AUTHOR ناصر علی

TITLE دیوان ناصر علی

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.